

مجمع الابرار و فرهاد و شیرین

MAJMA'-UL-ABKAR & FARHAD-U-SHIRIN

By

Urfi Shirazi

Folios	:	66
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated	:	x
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	x
Date of transcription	:	18th Century A.D.
Condition	:	Good
HL No. 511	;	Cat No. 254

The two Masnawis, Majma'-ul-Abkar and the Farhad-u-Shirin of 'Urfi.

I

fol.1b. Majma'-ul-Afkar.

Beginning as in the preceding copy:

بسم الله الرحمن الرحيم

II

fol.51a. فرهاد و شیرین, Farhad-u-Shirin, or, as it is styled in the preceding No., خسرو و شیرین, Khusrau-u-Shirin, another Masnawi in the metre of Nizami's Khusrau-u-Shirin.

Beginning:

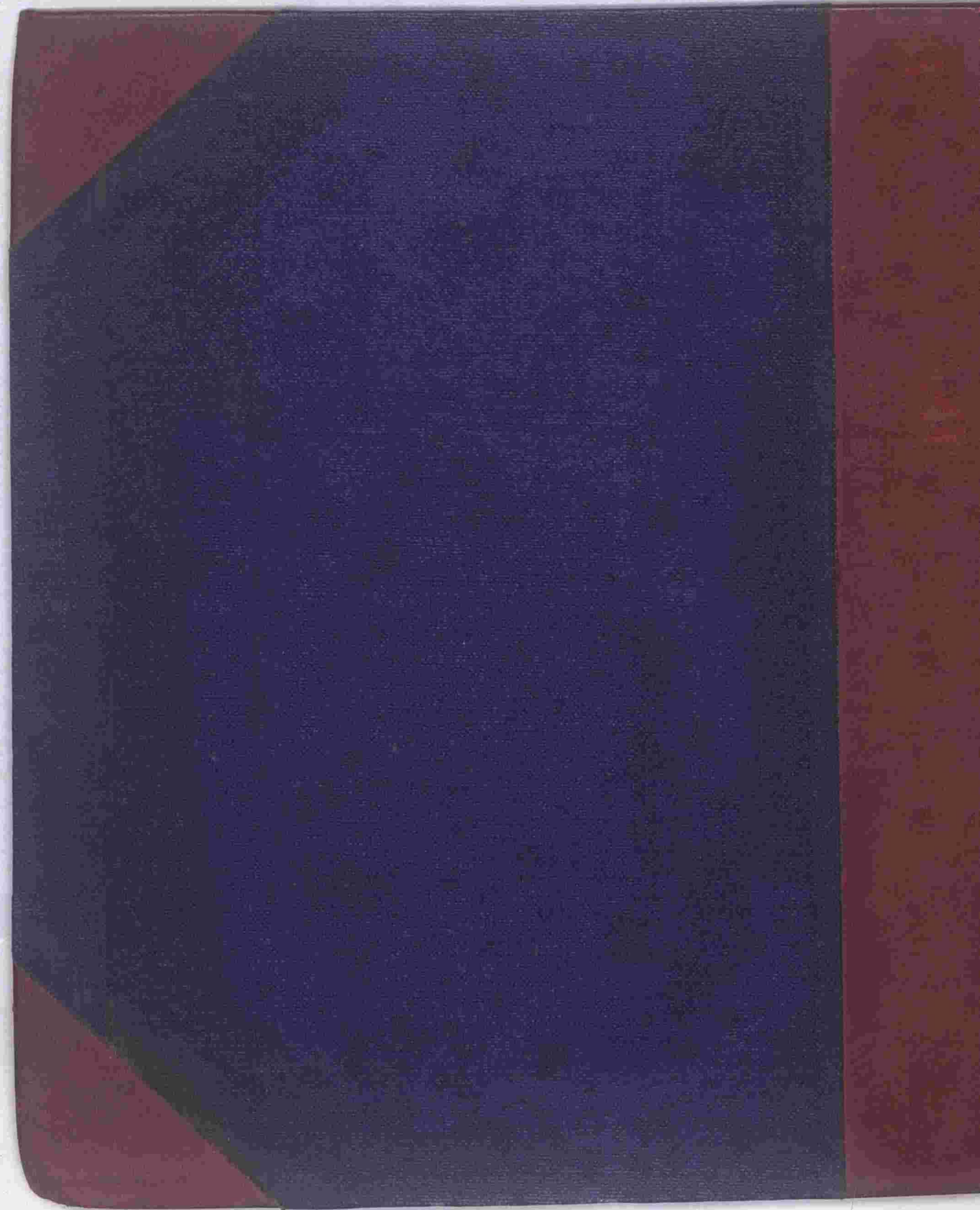
خدا و ندا دلم بی نور تنگست
دل من منگ و کوه طور منگست

MAJMA

OL-ABKAR

511

O.P.L



H. L. NO. 511

C. 254

PNB4220

KHUDA BAKHSH O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 4238 (Old Series)
Date 24-8-1955
Section Manuscript



No

511

511

C. 254. 257



مَجْمَعُ الْبَكَارِ مَوْلَانَا عَرَفِي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	مَوْجِ تَحَنُّنِ زَجَرِ قَدِيمِ
نَامِ بَرَمِ اِیْنِ نَامِ تَبْکِیْلِ عِشِّ	زَوَکُنْمِ اَرَا اِیْشِ قَدِیْلِ عِشِّ
بِهْ کِهْ نَبَامِ صَدِّیْ نِیَا ز	نَامِ نَوَا زِ اَیْمِ عَسْوَانِ طَرَا ز
اِذَا ثَرَا وَصَدِّیْتُ رَفِیْعِ	بِرْگَهْرَا وَ اَصَدِّیْتُ وَ سِیْعِ
رَنُکُ زِ جَامَةِ اَصْحَابِ شَیْدِ	وَا مِ نِهْ عَا بَدِ کَمِ کُرْدِ هَصِیْدِ
غَا زِ هْ فَرُوشِ سِرْ بَا زِ اَرِ شَرْمِ	اَبَدِ رِیْرَتِهْ دِلْصَا یِ گَرْمِ
زِ بَرِ چَکَانِ مَرْدِ دِلْ بَسْرَانِ	حَسَنِ قَرَا سِنْدِ عَصْمَتِ اَرَانِ

شیر کشیده پستان صبح	یاسمن آغشته زگر میان صبح
زفر نه کا و لب تو سدل	دوغ فروز دم طاووس دل
زبور آوازده تا قوسیان	خیمه آرایش طایوسیان
آستی افشان نسیم صبا	آشی آغشته اثر باد و عا
جوهر آینه حوری دستان	جرعه چانه چمن کستان
انجن آرائی نسیم سماع	نوحه طراز دم گرم و دواع
بر نفس گرم تر حرم فشان	وز اثر بزم تبسم چکان
بال کشای ملک اندر صعود	ناصیه سالی ملک اندر سجود
سرمه کش عجب سر زین قلع	وسمه گرا بردی قوس و قلع
راه نماینده آیندگان	مایه مستی ده پائیندگان
شمع شب افروز پستان شب	شیر حبه دوش ز پستان شب
لوح عمل ساز و رع تنگکان	نامه بر انداز چرخ تنگکان
شمع فروز حرم احستام	نامه سوز چمن اشتقام
بر شوق تگریه عطف رود شمار	بر ورق دیده تماشای نگار

تاب ده رشت کونا به عمر	تا بدم رفته خس از راه عمر
صور و می داوه باو بهار	نفس کشی کرد و خسته از شکار
مرغ شکلی بمانی از وسنه تنگ	چهره بهاری از و نیم رنگ
گوهر دل شسته بر پای خون	نور اثر داوه بد و دور و درون
کرده مساحت پر زلف صفات	بو قلمون مرزعه کانیات
بوسه بکسید و زد باغ سخن	بکس نفس او نهد در سخن
جل جلاله علم شان از دست	غم ناله گس خوان از دست
خاک نشین در او بنگی	مرد به پیاری او ز بنگی
بندگی از دایه قبولش فکار	گرون آزادی از و طوق دار
بیکه بود تشنه عفو و عطا	دست نیار و بره سهوا
دیر و جسم دوش بدوش آورد	سجده و ناقوس بخوش آورد
نغمه ناقوس خروشان از دست	سینه مرز مرده جوشان از دست
نترش مستانه در سهوا	چشمه افنوس کینه لهو را
ناظره را از سر و تنی دهد	نفل گری را به نحو شیء دهد

سامعه را نغمه پرست آورد	با صره فانوس بهت آورد
نخ کنده میوه ناموس را	دست گران آورد افکوس را
تا تو این حله الوان رقم	بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایه حکمت شمرد	حله فروشی بعثتم راه برد
زندگی از وی عدم مرده را	تا زنگ از وی دل پر مرده را
عشوه شیرین بکمان آورد	وزول فریادنت آن آورد
غمره که شمشیر بهت از بویست	بزار رسیدنت از بویست
دایگی حسن و بد ناز را	نگلی اراکند آواز را
عقل جبا سوس را از آورد	جبل زوالش بگذارد آورد
روشنی سینه علم از بویست	هیه آرایش علم از بویست
ناصیه عقل بحیلم داد	مرهم ناسور بهتسیم داد
تا زعفران راه اثر بسته بود	دست وجود همه بسته بود
چون در جوشش باثر باز شد	جوشش بغض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمرانه از کرد	دست باثر زحمت باز کرد

مصطفی معنی کشت و از جمال	آیت بشویر برآمد بفال
بانگ عروس آن عدم زاکر	شهر عدم را صنم آبا و کرد
زیور صورت کبکی خاک سبت	آبوی معنیش بغیر اک سبت
کوشش اندیشه باطل و داد	ذوق تجمل بدل خاک داد
ناز بر گاه جوانی نشاند	عجز بر وازه ثانی نشاند
رنگر ز غدر نمود انفعال	برق اندازد بر پید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد	بوسن زین خودش انعام کرد
نور عمل و ادب به شمع صفا	دود دل افشاند بروی دعا
داد آب و ازه شراب نوید	سبت زخمیازه و نان اسید
یا صمد زانامه و علم کرد	حاصله را صاغر حسم کرد
غرفه معنی ز تکلم کشت و	چشمه کوثر ز تبسم کشت و
دانه غم در دل افکار کشت	تخم کرشمه به صنم زار کشت
خنده بلب داد که پر از نوش	گریه بدل رنجیت که بر چین خوش
خون چمن بر ورق گل افشاند	آب گل از نغمه لبسبل چکاند

چاشنی نغمه با انگ داد	زمره غم بل تنگ داد
عشق بهجاری دلها نشاند	حسن باریش سودا نشاند
کای ز برون مانده بین عکس از	آینه داد بدست حبس از
کوز گهر مطلق آب و رنگ	پنجه فریاد بهل زیر سنگ
سینه او به موج لیلی نمود	چشمه شوق از دل مجنون گشود
صید مجاری به گوزمان گرو	رانده به صحرای حسودش کرد
انچه گرفتگی بر نیخا بریز	دامن یوسف بیان زده کز خیز
کو دلش از ما تپو آورد روی	بهش یعقوب ز حرمان نشوی
نی شکسته که نکاو دوسه	نوروی آرایش بر محضی
دست قاشانی یوسف برد	عجرت حسدش جو جوش آورد
که الم غصه پذیرد شکست	قیسه زند بر مفرقه داد دست
والکه بر وید ز الم بدرد	هر که الم دوست بود بگرد
چشمه خون کرده عطا کاین دست	عقل هم بر زده کین جا هست
عشق بدل داده که این زنجارت	سینه خیم داده که این کجارت

چشمه جو دست چه مولیت این	عین جو دست چه مغنیت این
زین شمرق شده شتی عباد	ذره و شتی کو که نباشد شمار
گرچه درین باغچه چید و چون	خار و گل از یک شجر آید برون
هر چه در مشقه گاه مشهور	نور یک جامه در دولت دود
هر چه غشته بقص و کمال	گرچه بدز آمد و گاهی هلال
از چه دل جبره دیدار نوش	گاه شود دست و گاه آید هوش
که روش بر اثر سحر دست	که کندش نغمه ناقوس مست
هر چه مردل که بر آید خسته	از غم و شادی به هم آید خسته
کرده ز یک چشم تراوش گزین	با وسیع و نفس و اسپین
گاه لب از نوچه کند زنجار	که ز غم گل شادی نشان
گاه شود جسد که از نور ناز	بیدلی انگبین و عجز و نیاز
که دهد از مستی وحدت سرور	شادی آموزد و ناز و غم دور
حکمت این زنگر زهیانی نغز	کاید از و بوی بهشتم بمنز
شاهد حالست که این گنج بای	در چمن بامت نهد در باغ اوئی

باغ وی آلوده نیرنگ نه	در چش آب نه در رنگ نه
برگ تون میان هیچ نه	فضل بهارست و خوان هیچ نه
باغ وصالش که تماشا کند	دیده که دارد که تماشا کند
از روش این راه نشانی ندید	سایه دستی و غنای ندید
و هم در آید که نشیند برین	تیره شدش دیده نابودین
سرمه کش دیده ما احمی است	دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی بران شست	روح جسم در دشت فی و فریت
رهبر ماراه صوابش گشت	چهره گویم که نقابش گشت
پای طلب بود در اول قدم	و که نزد برتر ازین کس علم
دست کی حلقه برین در تو	کو علم از مستی برتر نرو
معرفتش ز نیت پیرون در	نقش و نگار است بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد او است	هم بدرون نعت دیدار جوت
حسن تماشا و تماشی وار	دیده ولی صورت پندار
حاصله وصل و آرام نیت	باوه باز از نه و جام نیت

ما که داند از ده دیدار دوست	حسن تماشاگر گلزار دوست
کو دل اندازد نعمت شناس	تا طلبم نعمت و دارم هراس
شمع طلب بر نفس وزیم به	در تب امید بسوزیم به
دست بدامن طلب چون زخم	در زخم لاف ادب چون زخم
من کیم اندازم من هیچ نیت	در عدم آوازه من هیچ نیت
گر بمیان آورم روضه غنیه	بر در فردوس نویسم نیت
ورکنند از راه عقابم دلیل	شعله پوشیم چشم سیل
عرفی اگر ببل اگر زان اوت	نعمه توحید زن باغ اوست

این بر عیسی تو پاک از همه	نقد وجود از تو خاک از همه
چشمه مستی و عالم تو می	من که انا الحق زخم آن هم تو می
نعمه طراز چمن وحدت است	ز نور شبه تو محالیت است
در برسی تو مستی مجاز	دیدم علم تو بکشته تو باز
ذات تو مفسدون اثر مای تو	علم تو حیران تماشای تو

چرت از دیده نماید بهم	حن تو در جبهه فروشی علم
معنی از او صاف کوه دست	صورت از آوازه خود دوست
غیر و کافور بهم دوش سا	از تو بود روز و شب الفت گزای
شاهد مانع از تو محط لباس	قطر بهار از تو غلبه اساس
علی لب را تو دمی رنگ بست	ینی زلف از تو پذیر شکست
گوشش تغافل ز تو زمین پذیر	طبع تحمل ز تو آرا گم گیسو
عشق سبزه نم تو پریشان سماع	عقل میازار تو کاسد شمع
سینه سپشون ز تو جوید خراش	طبع سرود از تو برده اشکاش
طرف کوزه بر عونت شکست	زگس شعله است ز جام تو مست
روی حیا از تو بود لاله گون	دست بلا از تو کراید چون
کفر سیر و ز تو مست امید	شاهد ایمان ز تو بس رو سفید
خشک لبی را به ورع داده	کعبه بری را به طبع داده
میگشتم در دود و بل کرده	سینه حصار غم دل کرده
تاج صفات تو الوهیت است	رهبان کوی تو عبودیت است

بودی اگر سپید تو بی در وجود	پیش تو بروی بعبادت بچو و
حسن عیونیت منشی خیال	کس چه شمارد بدو و بخلال
یا قدر مایه از زندگی	یا همچنان چاشنی بندگی
و ده که برین طایفه نامقام	لطف خلعت و سیاحت ام
کون و مکان طی کن و بگذار علم	باز بر سبب عمل را بعلم
آنچه باد و طالع است آسمان	باز بطلب عدش کن نهان
زر و کن این نه چنین تازه را	سر و کن این تشنه فیه را
هفت ثور و از طیران بازدار	منع عدشمان عدم آوازدار
سنگ برین نشسته سیاه زن	شمع شفق شفته بر آب زن
دشمن بهرام بر آزار غف	سینه دستور فلک بر تکلف
انجن مهر بر لب از ضیا	دست شفق نمینه بشوی از حیا
آینه صبح فرو بر به شام	وین قح شیر در افکن بهام
تیر فزار از کمان ده کشت	شعله کم کن بر تیغ باد
شمع میجا بره باد نه	محضر فنا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق طن بنوی	چهره روح از عرق تن بنوی
برگ اجابت ز دعا و استان	رایحه گل ز صبا و استان
جلوه معنی ز صور بازگشیه	در ره وحدت روشن بازگیر
تا کند این فرزند سرشت خس	کای تو سرا و اربابستی دین
مستی و کیفیت مستی تو می	استی و ارزنده مستی تو می
حسن تو ابر تو خلاست ناز	ناز ترا هم تو شاید نیاز
در حرم راز تو محرم تو ب	جلوه بخود کن که ترا مستم ب
اینهمه لب تشنه فرمان تو	برگ رضا پرده زبستان تو
شاد نشینان مولی تو نس	نامزد در و قبول تو نس
زهر غم و شمد طرب نعمت	هر چه دمی مایه صدمت است
منت جاوید تو بر جان ما	نور تو در سینه ایمان ما
سینه عوفی هم راز تو	لبک دلش زخمی شباز تو
مرحم ازین زخم کن دور با	در و پذیرنده نامور باو

ای تو آمرزش و آلوده ما	وی تو بفسح و آلوده ما
رحمت تو کعبه طاعت نواز	خفت تو مشاطه عصیان طراز
لطف تو دل مست بگناه	حلم تو نشان غضب را پناه
منفعیم از عمل ناسزا	گر همه تنگست بپشتان زما
راستی ما ز ریاست سراسر	بندگی از نسبت ما سراسر
تا ابد از معصیت آرزوم ده	حوصله خاسن این ترم ده
بگذر ازین معصیت حجاب	کم گفتم نیت شرم هم خواب
من که در خبا نذر زوی عدل	به که نباشم بر زوی عدل
در کرمت نیز ندیم برو مان	تا کشایم لب خشن نشان
چشم دول گرسنه چنان تو	سیر نکردند از احسان تو
انچه بان شدم باکم بده	انچه بان در ستم آتم بده
صاف امیدم بلب هم ریز	گرد مراد از ره تیم ریز
کام مرا شند عبادت بخش	چون چشمم فتم حدوت بخش
شهر جبریل نیازم بده	راه جبرئیل نیازم بده

در حرم عشق درون آورم	شقیقه دست بر دهن آورم
این گل شیرین ده که از باغ جود	دست به دست آرایش و سجود
رایحه عطسه و فانیق بده	گوشه دستار رضائیش بده
تا بدماغ که رساند نسیم	غش کند اندیشه امید و بیم
نشا و توحید و آید بچویش	مستی جاوید و آید ز بهریش
ای تو نوازنده دست نوید	برگ و بر زرعهای امید
بهر عطای تو جوهره نثار	پی اثر موج طلب موج زار
منع بیم کن ز سر و و طلب	تا نزد نغمه و و از ادب
تا عظیم و ای که دل خون کنم	خواهم آموخته چون کنم
طره خواهش برضای شکم	مال پر مرغ و عا بشکم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار	عصه طلب بشکن و دل گرم دار
مصاحبت کار چه دانیم ما	تخم نیاچه فت نیم ما
آدمی مسج ترا ز هیچ نیست	تا کند اندیشه از بهر نیست
دیدنی اگر مصیحت در عدم	بر اثر آلودگی اکنون قسم

مصیبت ما و گری دیده است
آو کبشت هر چه پندیده است
شادم از و گر غم و گشتا نیست
معنی این بندگی آزاد نیست

ای طلب چشمه امید ما
ذوق فروشن غم جاوید ما
کنج طلب زیر قدم سوده ایم
و ز طلب کنج نیاسوده ایم
هم نفس چشمه کشتانی طلب
هم پیغم غالیه سانی طلب
نیت ادب روی زره تافن
ورنه که داند بتوره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود
دست عدم کی درستی کشود
از عدم آرایش ما کرده
گوهری از مسج بر آورد
سود و زیان کفر آنسو نیست
وای برین دانه که بی جوهر است
فی غلط این نغمه نه آیین بود
نغمه زنی یاس برون بین بود
گرچه بر او ایم رجس عدم
نسبت این کنج به تعمیر ماست
نسبت این کنج ازلی نیست کم
زیب و ده این گهری بهاست
گر خرفی از تو شود نور یاب
خنده زنده بر گهسته آفتاب

این گه از نور عطا بر فروز	برقع مستور نهبت بهوز
برگ و بر باغ فستوحم برده	ضعف تن و قوت روحم برده
ضعف چه ضعفی که جسم تزار	سایه سیمخ کنتم آشکار
کر بخیرم نند اندیشه پای	بارگرا نیمن جنبید ز جای
در نقش ارد قد می برد لم	گردد از آن تخت تری نشلم
شیخ حیا چون بدل آرم درون	از عه سو نوروی افتد برون
چون بنمیسیم پیر مرغ راز	از طیرانم تواند داشت باز
مرغ سکون رکمنه از دام برین	شهر چیریل شود کام برین
جلوه مبرس راج معانی کنتم	در آینه چربه باقی کنتم
طایر معنی کنتم از باغ جان	بر سر خجسته و لم آشیان
وصل تو ام در برن ایام شود	هر سر بر ویمن صمنستان شود
این زرا اندو و همنه در گداز	سکه اصدیش بر افروز باز
تا نگردد چشم تاشای ما	اسم تو بر لوح سمشای ما
از ثنات تو محمد حکمت	دین تراز باغ تو بل اندکیت

اندکی اما گل مقصود اوست
 از کی از سیوه این بوستان
 حوصله بالذات اونا رست
 دای که در باغ توای مرغ جان
 کوچه چربی و گلزار حال
 میکه راز شود مشربم
 باز شود قفس زبان بستی
 رحمت خود بر دل عرفی گمار
 شام اجل گرد ز جان بگذرد
 ز نفسش دور مکن خود را
 مژده گلزار محضه بده
 برگ ره از دین محمد بده

بوسه اول که کلید اثر
 در گزافش نی گنج آفرین
 زو بد بر گنج بدایع گشته
 بود محمد گشته او بین

گشت محیط ازلی موج وار	تا گهر وی فلک برکنار
گر نه درش خمیه سباج زوی	موج قدم کس بیاع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود	در رقم دایره مست وجود
دایره از نقطه آغاز گشت	باز بوی دایره باز گشت
دایه نه شاد مستی فروش	بود زیستان عدم شیر نوش
کز پی آرایش آن در وجود	جشن مهرش زیدالند بود
آنچه ازل گشته عهد و سیت	دایچه ابد نوشته عهد و سیت
آنکه نقیض آمد و برهان طلب	کنت نیا کمنش مهر لب
صورت او خسته و معنی نژد	غم غم جسم شادی از او نژد
سینه در زلفش مست جوش	از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان فته	آب زنج از چمه دل یافت
خود بدریوزه احسان او	لطف ازل بایده خوان او
مستکف ز او یه اتحاد	عبد ازل را گره بکشتاد
گوهر گنجینه صنع ازل	روشنی دیده علم و عمل

شمع مروت زوی افروخته	تعلله هر شش دل خود سوخته
در چمن روضه لطیف ازل	رحمت او بار کشتادی عمل
صید زبون می زدن در نگاه	نامه از او آه حاصل گناه
سنبل بختایش از تو تانهاک	لاله از دشتش از تو آتیناک
ز قیاس شمع گر انبیا طرز	جامه لولاک بر تو ننگ در زر
سینه او عنیک عین الیقین	گیویش آرایش جلال مستین
نور و ناز نفس عجم او	شعشع شانی گیس شد او
چشمه حیوان نمی از کوزه اش	کوثر و تسخیم بدر نوبه اش
حسن وی آرایش مرات عشق	خاکه دشتش ست مناجات عشق
دوستیش دل طلب نیندوست	چهرت او ز یور و دیار دوست
رفعت او عالم محراب خوش	سایه تحت اثرش تاج خوش
لذت ناموس دل از دماغ اوست	فصل بهار ادب از دماغ اوست
روی وضو شسته بآب ادب	مطاعت او سلسله تاب طلب
از آردنی شوق می آید بستان	لیک ادب سدره زانوست

چون اثر لطف چکم ازل	ساخت شفا خانه علم و عمل
دار و درو که نوشته خواند	مجله برنج و دلان برشتند
حقه داروی ادب را که بود	زان لب بوسه ای را نیسج بود
در این شمع شبتان غیب	این سحر فروز منزله عیب
روح این با همه فرزا یکی	ز دلم دعوی پروا یکی
راز کتمانده عیب بوسه	گفت کرای بی ادب بسته تر
شمع وصالش توان بر فروخت	سایه که پروا بخش کرد فروخت
فلک الهیت ولی ظل زدای	سایه نورست ولی نور زای
سایه آن نور که بسیار است	نور درین سایه تنی مایه است
مایه تقدیر بدست دی است	امر قضا میل پرت و سیت
گر بگفت یه عدم صید بند	انچه نه واجب بچمد از کمند
درو سیر نقص عدم از عدم	نمکن دو واجب نشناسی زهم
چون نظر عقل نمیشد شود	در ازلیت نمیشد شود
صیت جلالت زده بر بخشش	بر در او دست ادب نیندیش

بیکه گش بایش و جی جیل	بایش جلوه پر حیر لیل
بوس لب عرش برین زور کام	می شمر و غشی عزت حرام
عرفی ازین زمره سیر نیست	مسج مجازی ز دلیریت
نفت سرای زلفت کم مباد	بی ادب چون تو بعلوم مباد
وصف شمی کن ککنت اضطرا	بهر فدا گشتن او آفتاب
بر در محسنی سرب بی تلج بر	تاج سراز عزت مسلح بر
تا دل از اندیشه گذازی کنم	تا نه مسراج طرازی کنم

ساعتی اندوه نبور عطا	خلوتیان حرم کبریا
مژده فشانند بروج الامین	کای تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر	مژده بارایش آرام بر
نرم ببالین می اندر شتاب	تا زنده ناکه از اغوش خواب
بان بکنجی گری بیداریش	لب کشایه یلک باریش
و سبدم بسته بر آن باج جان	دامن رحیم عطا بر نشان

خود بکشد پاره نخی دست	کز اثر بوی که داند چو بویست
دیده تو عرض برادی دهد	چون مرده را بچشم کشیدی و هم
ز آنکه سلام چو تو بی ننگ است	عرض سلامی بده اما ز دست
بر چمنش تا توان میسرای	بلبل و فی بستر غم در آید
رخت بار آنکه نازکش	و آنکه ازین شیوه غمان بازکش
خیز که از دکنندت جستجوی	بافس که هم چو پیش و بگویی
کز قدش عرش بود بر زمین	ام چنین است ز جان آفرین
خیزد و دامن بمیان برزند	پس ز تو این زخمه چون سوزند
ترک ادب گیرد بگوشش کباب	پیش بر آن مرکب گردون شتاب
باز همان از جوشش تا توان	غاشیه بردوشش بیاور عنان
بال جسم برزد و خفت گفت	روح امین برگ بشارت گفت
قاعده فزوده بری شپه کرد	کرد و دایع فلک لا جور و
مردمک دیده بچو ران شبت	سایه طوبی طلبید از بهشت
بافت یکی نغمه حسیر کبود	و آنکه از آن غالب گون تا بود

زبان بطراز شب عنبرین	برقی امگند بروی زمین
ناتخت دیده آلوده باز	بهر نگیند ز تماشای راز
بیک ز کاشش چو بود بیدگیر	برقع وی گردد از آن خوش حیر
بسکه بنیت گریش میل بود	دست بآرایش دیگر کشود
نوری از آن صبح چنین برگرفت	بسیل شب در چمن تر گرفت
چون رسن آراست زهر گریز	بر سر بالین وی آمد فز
داد بهنجار اشارت عنان	گشت از آن بایغ تر نشان
حار سیتی ز غم او تدر و	رقص در آموخت بان تازه پرو
خانه خروشان بر فن شست	دامن افشان بر بوس شست
توسن کرسی کف عرش ساق	نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اعلی و روح گرم رو	آهوی دوش سگ و نهال رو
گرم دوشش تزد دعای سیح	نرم عنان تر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشه سرعت نشان	گر بوی از جیل شود جسم عنان
گرچه ز جایش بود محسوس	تب کند از علت پاک بوی

گر بوی آفتد نظرش در گذار	فوت شود و هم برنج دوار
گرد لبالب چو شد آرام یاب	و امن آرام در نک و شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا	تا فلک بود سه اسر جلا
جاوید باز نسبت در پای جود	چشمه نور از دل خلعت ربود
از در این صومعه تا او چو پیش	زیر قدم غارت معراج پیش
حرز غمیت بعبان در مبد	رشته بھر چار گھر در کشید
بر مبد این فلک ترک نماز	بست ز تو سن قمر طیل باز
زو عبگاه عطار و قدم	باز ترا شنید جو ریش قلم
ز نمره رمشگر جوری نژاد	از نفسش عود بر آتش نهاد
کرد بیدان چهارم شتاب	و نم رسیدا پیر آفتاب
حلم وی از بھر دل کج نهاد	دشمنه بهرام بر آب داد
مشتی آوازه و صافش	گر زره وی به مصطفی برفت
جعد مبنر ز جل برفت	گوهر وی در تهر غبر فشانند
بر قدمش تا نهین آسمان	ثابت بسیار جوهر فشان

ران حل چربی معاش یافت	بار نه او به چرا که شفت
نور برون آمد از هسبال	رفت بقربا که عید وصال
بهر سجود ره او توانا ن	صد سرش از برین نوشید
چون سرخان بوسه ز پایش رود	چشمه حیدوان ز سرش کشود
چون اسد آن شیر زیانرا بدید	دست به ندان تحیر گزید
نشانه آن حبس که دل منفیانه	در چین سنبله سنبیل نشانه
سایه جلش جو بهیزان فتاد	در تغیر بخت ترازو نهاد
نیش ستم بر دل عقرب گشت	بر اثرش راه خوست مبت
ناوکش از تو سخران چیرت	کز جگر جدی سبک خجرت
بسکه تجبیل فرس می جهانند	شرقی از دلو نوشید و راند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد	وزالم تشنگی آسوده شد
از نهین منفسه چون برگشت	بار که عیشش پراز نرد گشت
هر که بود جگرش خاص بود	دوره آن مرصده رقاس بود
یکه و قدم با قدم خویش رفت	تا بدر عیشش خین پیش رفت

سدره سر اسپر نه غوغای نور	خوط زمان عرش بر بای نور
مانده نه بر وجه فصاحت قدم	زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی از آن مایه دور	وز قدم نور لب سایه دور
سود و زیان مانع بطق عدم	هستی خود داشته در اول قدم
از بی با بود مکان مست گشت	شعله باز از چه پست گشت
پای طبیت ره دامن گرفت	مرغ نایاب و طپیدن گرفت
او بروش هر جسم دلای پیش	غرم درون کرد ادب پیش
رشته بر اندام ز تاب حیا	شسته قدمها بگل آب حیا
رفت بیوسید لب استان	رفت بمرگان زهرش گرد جان
برگ روشن زانوی رگانه	گام ادب در رسم شاهانه
بانفسی از دل خود گریخته	کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نواز از این چه پیش گشت	تا بر بندش از شرم رفت
عجز نشان رفت بزرگ محمد	غوث ادبست باو در عهد
چهره بر آن ذره ناسود پی	هر سر نموده نمشود پی

لیک چو در وصل گنج حجاب	یافت ز رویت چمن دیده است
لیلی خود دید بسی نغمه دید	ز آن تماشای شوان مغرور دید
دیدنی از چشم تماشای بری	لیک سراپا تماشاگری
صاف شراب از لی در کشید	نوشتی از آن لب که گویشیند
با همه مستی ز پی لطف دوست	داشت بیاد که از انسوست
آنکه بود آتشش آتش نام	آنکه برو امتی او حس نام
مرحمت عفو بخشش آمدش	منع شفاعت بخروش آمدش
دل چو آب دست نشان حیا	لب چو اثر غوطه زان دریا
هر صحنی که طلبش رونمود	پوشش اجابت ز لبش در رنمود
مرهی آورده اند در دما	ذیل گشته پاک شد از گردما
معصیت نامه آسوده کرد	لیک همان گوشش بفرموده کرد
وه که سر آید شد اندیشه ام	هرزه در امتیت و گر پیشه ام
عرقی ازین ذره سبب استعار	گرم عنتانی توبس در مجاز
طبع بسی بی ادب میکند	خلوت یزدان طلبی میکند

بی ادبی را گهر آفرید و ز گشت
بانگ بر وزن که ادب گشت

ای سخن گام زن اوج عرش
پای تو بس نازک و الماس فرش

باز بیاقامت ریش نیست
مرتب خاک ازین پیش نیست

در خور اندازد غمان نرم دار
بوسه براه که دمی شرم دار

مصطفی آنست که مانی بجای
ای قدم طبع به غزین است

چون شته دین تو شته خلوت نرفت
شد گهرت از اجازت گرفت

رو برده آورد و سبک باز گشت
چون بجز سر ز رفت چنان باز گشت

بستر خود چون نشست از سماع
گرم ترک یافت وقت و داع

هر قدمی تا در آرامگاه
مستکفی بوسه فشاندی براه

ز روح این پیشه که دامانده بود
بوسه بر گام برافشانده بود

بود بر آفت ازین تیره فرش
زان طلب دوست بودش بفرش

و امن خلوت میان بر زده
عرش در آمد ز درش نمر زده

آستی افشانده برین و امگاه
بیکه سبک راند بار امگاه

دردم آسایش روح الدین	بود برنج از حرکت آستن
عزنی اگر هست براق ترین	مانده نشان قدم انیکتین
بر اثر هر دو حلاج راز	گرم غنان شود سوی میدان تراز
گر بقای رسی آنجا بمیر	وز نرسی خود رفتن بمیر

ای نفس طبع ادب سوز شو	نغمه زنی را گهر افسه و ز شو
نغمه روح الهیت ساز کن	ز غم نه نغمه شد آغاز کن
صدر نشین نه پیمبری	جوهره یازا به گهر جوهری
میرنی گوهره از باب ورد	برده ز بس رنج کشتی آب ورد
جوهر آمینه طراز ضمیر	شبه وی از روی عدم ناز گیر
گوهر گنجینه معنی کشای	جوهر آینه موی نای
جوهر اوسینه تنگ آشنا	گوهر آفت سنگ سیا
گوچه شد آن سنگ ستم خیز کو	آن حرف در و گهر ریز کو
نمش بسایم به کد زیر پای	و انکه از و دیده کنم سره پای

آن ز چاه خون جگر ریختن	و آن ز چاه در و گهر آختن
بیکد بایم به بجا هر ستم	ز آنکه بپایند شش از کرم
گوهر خود را به شکست آرد	چو هر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری	نشین و از وی بنا جوهری
چو هر سنی بل تنگ ریز	گوهر صورت بره سنگ ریز
یعنی از آن میخرازین میخراش	آن پستان این نشان و دیش
چون خرفش غلغل بوس فیت	درج دوش منصب فانس فیت
ز آنکه ز درش چو گهر پاکشید	جای گهر تره مر جان رسید
و آن خجسته تر از نور داشت	روشنه کی شجر طور داشت
گلچ معانی به شنای خدای	بسکه بر افشانند بنودش نرای
سنگ طلب کرد که باز وی در	گوهر خود بشکند از تاب در
سنگ گهر ترک ادب میکند	گوهر او سنگ طلب میکند
تا گهر وی می از ریشه کش	صل خون جگر غشته کش
بود برشته لب خون خویش	فته نشست از در مکنون خویش

بیکه ز جوشیدن خون رنج داشت	سنگ بفضاوی گوهر گشت
بیکه ز هر خشم بر دل زدنی	برگهرش سنگ ننداشت
عزنی اگر گوهر پاکیت هست	لذت منت بهر از شکر گشت
جوهر خود بشکن و غرت شمار	زفره ائمتی از دنی برار

ای ز تو آرا بکش عصمت ز تو	شرح بکس آن طبیعت ز تو
حسن ثبوت ز تو پست است	رنج محبت تو دل زنده است
ناصبه فقر زمین بوس تو	عصمت بسایه ناموس تو
مرحمت چون گنهم پیشمار	تشکیت چون نفسم آبدار
گرنه هدایت ز تو آید بسیر	نوح تیم کند از خاک دیر
جوی طرب ره بند مشربست	روی تبسم شناسد لبست
خنده مگر سوی تو اشک راه است	کز فرشته شد تو آگاه نیست
لب بکشت تا بر آب حیات	باز چشمه تنخی لب را نبات
گر لب انمون بده او آید	از نفس برگ سیاح آید

گر بگس گرم برانی نفس	شعد به خرطوم رماند بگس
هر چه سوی دست غافلش دیند	دایغ طفیل تو بجانش نهند
ز بوی نسبت ز تو بر بسته اند	خبر تماشای تو در بسته اند
باد سلیمان چو بیاضت وزید	جلوه شمشاد روان تو دید
گوشه اوزنگ سیمان کدشت	چهره بجاروب کشی برگشت
بایغ تر از روح امین غنایب	باد میخ از چنبت برده ریب
آب میجاشده خاک ریت	تانشتابه به تیمم گشت
نالش من پدل آشوب دهر	آب من از حبه تو آشوب دهر
از حرم راز برون مانده ایم	مفعول از اصل برون مانده ایم
یا بگشت در همه رادست گیر	یابد برون راد ده و در پیر
نفت تو از آینه ام رنگ برود	ناخن از دیده طبعم سترود
من بکنیم و چو طبعم که ام	تا برم از گوهر نفعت تو نام
شوق من این بی ادبی میکند	دعوی حش ان طلبی میکند
عقل که بایغ صفت آرایست	نشته رنیت گریزایست

فیض ترا نامیه نزد در باد
ناغ تو از فیض تو معمور دار
ای که بهی گنج عطار ایگان
ریزه گنجینه بحر فی نشان
ورگهرش نیت نراوار گنج
لطف تو میداند اثبار گنج

ای مکران خفته بشیارت
شاهدستی بهاری نشت
رقص کنان بهر دواع آمده
ناقد و محمل بماع آمده
خیزد و در زینش غان گیر خیز
جمله خسرا بیم به تمییز
شرع مدست بردار تنگ ما
گوهر ایمان شکنک ما
برد و ازین صومعه کم کرده اند
رو به حسه نگاه عدم کرده اند
شرع بهیگی دل فرست
نوشه بزرگی محمل فرست
تا به وجود هستی افشان رویم
هم جلوتش ایمان رویم
ما سفری راه زمان و کین
نایه ما گوهر ایمان و دین
خیر که ما را اسیرین گردیت
همراه این قافله یک مردنیت
جمله مستاع از پی غارت بریم
حسن خرابی عبارت بریم

ای تو عمار گهرمشتی خراب	وی ز تو قانون گهر گنج یاب
مجلس با تیره ترست از دماغ	نیت بگنجینه با سوراخ
مرغ تو آلوده دین دامن چند	رنج و محبت بری آرام چند
این قمار از بهر چنین رنج است	دین گهر از بهر چنین رنج است
گرچه صدف گوهره خجسته	هر گهری را صدفی در خجسته
چهره سپردار و مجمل نشین	خیزد بیا در حرم دل نشین
محل آرام به مجازه بند	ز یور این شرده بر آواز بند
بسکه بره شمع دعا سوختم	گوشت محمل نما سوختم
بسکه کنم یاد لبست گریه ناک	پنهان کنم حبه عرق روحی فدک
چشم من چشمه حیوان بکیت	اشک من خون شهیدان بکیت
صبح قیامت نفش در گلوت	وز لب فرمان تو در حشوت
بسکه شکستی بگلوش نفس	مرغ وی آزاد نما از نفس
تاکی از منبه غلظت نصیب	نعمه تو ویر بر آرد خطیب
خیز و ترغیم به لبش در شکن	وز نفش موج بکوتر شکن

صومعه آراسته انداز ریا
 شرع تراجمه در افزایشند
 لبیکه در آفریند و بزرگ و نیاز
 لبیکه ترند و پرستید و پارس
 گرچه ازین خالیه پنهان است
 خیز و بر افکن ز جنبش نقاب
 این زرنش که بر و نامست
 بر لب دی تازه کن این نام را
 مایه رنجور و سیاحتی
 نیم دعا کجسته دو عالم است
 یا نفسی نایب طوفان نوح
 یا نفسی مست و فی رحمت
 دست بر آور که محفل دعاست
 شستن آرایش مستی غبار
 شرح نوشت این تماشایا
 در صد و زینت و آرایشند
 گر نمایم شناسیش باز
 در شده چون سایه تو در لباس
 شرح تو چون تیغ تو خویانست
 تا بشناسیم شب از آفتاب
 دست بدست آمدنش سکه گشت
 سکه نوزن زر اسلام
 داروی سید و دمی لقا تو
 بل تو آننگ و عایم است
 کان خن و خاشاک بر وید روح
 کز ره مار فتنه شود محصیت
 بر نفس روح اجابت فدایت
 سهل بود بر تو چو ابر بهار

زین چین کم بر نقصان پذیر	ریش شش نیسان عطا بر گیر
برگ گل و شتر خارش زشت	رنک خزان بوی بهارش زشت
حاصل این مانع مشک کست	سود و زایش که بر دغم کست
گر چه بعد معصیت آلود ایم	چون تو تغیبی جغم آلود ایم
تشنه مسلم بجایه مائه تاب	دژده بهال که پرد آفتاب
سینه غنی که عجم اندیش زشت	راحتی غیر تو در ریش زشت
ره شفا خانه را در شش ده	مرهم ناسور روز زشت

بیل لبم در این عثوه باز	کادم انیک بچین نغمه ساز
در چین نخت گلی دیده ام	زخمه تازه بر وحید ام
می شمرم نغمه مستانه را	زنگ نوی میدهم فسانه را
پرده ز اسرار درون میکشتم	فل شنه از پرده بر و ن میکشتم
میکشم این دعوی عالی اساس	تا یکی این نغمه زنی در لباس
جمله بر بند که پیایه است	دین سخن از صدق تپی مایه است

سایه ورشش چون گزیده بی بصر	سایه او دیده و دیده و دیده
سایه این ذات نه ظلمات	آب می از چشمه نور نیست
نور بود سایه ماه تمام	سایه آغاه خضر و دغام
سایه او صیقل آفتاب	نور درین سایه یوز و نقاب
سایه صورت طلب از آب گل	سایه معنی نقد خبر بدل
سایه آن بود که نور سراج	داشت برآه ظلماتش چراغ
نور وی آرایش بود همه	سایه او اصل وجود همه
سایه او بود که دریای وجود	داد بوی مایه بحیر وجود
سایه او روی همه گوشه کرد	گشت تامل غرض خوشه کرد
سایه او بود که در باغ ناز	بود تماشا یی کلکهای راز
آتش نرو و بر و باغ بود	لله فردش همیشه داغ بود
سایه آن بود که در گوش حسن	جابه علم کرد بغا نوس حسن
دشمنه غم در دل یعقوب اند	زهر ملامت بر نیما خندان
آب لب از خیمه حیدر ان مکید	عمر ابد زخمت بگویش کشید

سایه او بود که از جیب طور	گوهرش افتاد بر پای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود	حامله گوهر از آن سایه بود
دولت مابین که صد فهای ما	با کهر آن ذات نمود آشنا
سایه او بود که او رنگ داد	بر زرباد هوا بر رخ داد
ز غنای معدلت آغاز کرد	صعود و شهباز هم آواز کرد
سایه او بود که در مانع جود	روح استیش گل فطرت کشود
باد بهشت از نفس میوزد	چشمه حیوان ز لبش میچکد
ای گهر مبدع آثار دوست	سایه تو مطیع انوار دوست
سایه ذات تو مقدم نبات	وی صفت فائده معجزات
جوهر آینه شای تو پی	معجزه صنع الهی تو پی
پایه ایوان تو معراج طور	سایه تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمیع که پندهند	شهر ترا محله عمارت گرند
هر یکی از ایدش آرايشی	روید از و برخش و آرايشی
تا ز عمارت شود این تمام	جلوه کنی در وی بود حرام

بود تو مقصود وجود دست پس	جز تو هم گفت و شنود دست پس
کعبه تو یی اند راه تواند	چشم تو می حمله نگاه تواند
هر سخنی که لب وی رانده اند	تازه بیای ز تو در خوانده اند
گر نبوده محض تو در نا هما	حمله بشویند بخون جا هما
گر نه نسیم تو بادم وزو	در چین و ضربه لب غم کرد
گر نه ز محض تو در دل زند	نوح کج خیمه بسا حل زند
گر نه خلیل از تو پذیرد فرغ	کلفت آتش کده یا بدر باغ
گر نه فی ربیب یوسف نفس	تیر خوشد ز نباتش مگس
گر نه ز دست تو کشته خضر جام	زهر شود آبجیاتش بکام
گر نه لببت فیض به نیا دهد	نیم زبانی که به موسی دهد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان	مورنتابد ز سیدمان عنان
گر نفش فی لبش سازد برگ	از دم عیسی بچکند هر برگ
ای همه از فیض تو آراسته	دست بدانان تو بر خواسته
من که بگنجم بحساب غدم	میستم از فیض تو نویسم

زمره لغت تو بستم دادم
 مست مرا ببل باغ تو نام
 داغ در و غم ز گل باغ توست
 مرهم او تا زگی داغ توست
 بوی از آن گل بد غم رسان
 مرهم توفیق بد غم رسان
 عذبی اگر شد دی اگر متحن
 گرفت نفس را گدازد چمن
 نغمه طرازنده این باغ باش
 تشنه ناسوری این داغ باش

آدم ایکنه معنی بدست
 مژده ده چشم تاشا پرت
 از کفر شرع ترا شتم گین
 تا بنگارم بوی اسمای دین
 طرح صحنه ز جین می کنم
 لیک باندازه دین می کنم
 در حرم شرع بسی شادان
 بست همه کرده دستک
 لیک ز پیغمبر ناصواب
 جمله فرو بسته جین نقاب
 مژده طبعم تاشا نمان
 کا و رد انیک همه رادین
 باد نقاب از دم گرم آورد
 مرهمه را سوخت شرم آورد
 شاد طبعم که همه محسوس است
 مد نشین حسرم بلی است

قطره خونم که سخن نام اوست	چشمه معنی همه در جام اوست
نیستی برگ دل منم	رشته خولق نفس می تنم
تا مگر از جُشش رای صواب	چهره هر زشت پذیرد نقاب
من که با سودگی از زنده ام	در دل خود ناخنی نگنده ام
حیف که بخنی که تراشم ز دل	این نفس است نشانه بگل
بج درون اگر ازین ریشیت	بج دلی معرفت اندیشیت
تیغ کلامم ز اثر مست تیز	لیک بالماس نیار و ستیز
طبع من الماس بلب سوادست	سایه نشین غم دل بوده است
گر نفس دل گردد از وی مرغ	باد هوا با نفسش بر سنج
آجیانش که بلب زشت است	باد سحیش بهموم اندر است
طبع مرا مجنونه مریم است	شاید اگر زاده سیاحم است
این تر تازه بجز فصلیت	زاده این طبع بجز فصلیت
گر کس املی به طلب میرود	باغم لیشش نصب میرود
گر چه سیاحم و نوشین هست	از اثر گرمی دل در تب است

پیر من از گریه یعقوب شربت	پیر من آمده در جلوه حبیب
عصمتی از حسن فرو تر بین	دامن آلوده بچلش بین
زفره از نفس می شنو	چون نفس گرم گلی میگردد
زنده بر و پنه دور و دور	گر نپذیری دم پر مرده
باغ نفس تشنه آب منت	من که سخن مست و خراب منت
مرغ معانی ز بیم درخوش	ای ز غم سینه معنی بخوش
در چشم تشنه میرد سخن	گر نه بخویم رو و آب سخن
وزارشش عالمی انباشتم	در چمن زفره دل کاشتم
شعله تدویر به خس نیرغ	گرچه نه از گرد نفس نیرغ
نیشتری بر دل آسوده ام	بشنو و مسگر که من آلوده ام
لیک سوئی کعبه کند رهبری	قبله ناست ز طاعت بری
نغمه او کس نشمار و حرام	مرغ خوش احسان که نه اند مقام
لیک و منش مرهم ناسور به	سوزن عیسی همه منبه دکره
شاید اگر پاشش بر آید پیک	انکه نماید ره و گوید ملنک

ز فرزند من که کم از صور نیست	گر به بخش زوم و در نیست
آینه بر عیب هوید اکمنه	لیک یار و که تا شکسته
سرمد در نور تماشاست نگار	دیده خود را بنود حجب غبار
لیک بعد از نوم و از گون	رغزی ازین بر تو نشانم روان
راه سمانی که برون از دست	پاش گشت از نه زره اگر است
انگور که کعبه نماید به کور	دیده بهمانا که نه بند و زور
گرچه قدم سوخته و در نه نیست	تا بطنم از کعبه نشان نیست
افتان خزینه ان نشان میرسم	گردم عسکر امان میرسم
ای ز تو اندیشه سبک بری	بر قدم خمسم صد برتری
گر نروم من تو عنان نرم دار	فی زمین از راه روان شهر دار
ای رگ جان بردم شیر تیز	طبل عدم ز فرید بردن شیر
گر نه بگویم رو و آب سخن	در دهنم تشنه بمیرد سخن
ای ز دم سینه معنی بچوش	مرغ معانی ز بهم در خروش
عرفی ازین نشا مثالی یار	تا بکشد اهل شعور اعتبار

مرغفس این زمره نجد سپهر	کای ادب آموخته ماه مهر
هر چه درین دایره جنبش است	شعبده پرده داستان است
حامله نطفه زریب تو ام	آینه باغ فریب تو ام
فته ویرانی و آبادیم	زهر غم و راه زن تشادیم
گاه و هم جوده بغیرش است	گاه ز خاشاک و هم بتر
که نفس اهل رشادت کنم	که گس شده فسادت کنم
گاه فرو شتم بسم عطر باغ	که شکتم بوی سخن در و باغ
که کنم آوازده امید ساز	گاه شوم نغمه حرمان نواز
نال نوا ساز نظم کنم	فته عنان تاب ترجم کنم
خنده فرستم بغریب لب	گر نباشم به کمین شب
صبح چین آوردم شام زلف	در تب تاب افکنم اندام زلف
ساقی لذت به تکلم و هم	منقر حلاوت به تبسم و هم
عشوہ گویم که عود سی کند	غیره لب عریده بوسی کند

نور دل از دیده طرا و دهر دن	تا بته نشای فریب و فنون
عمر بیا ریچسہ بد زوم بی	نیت فریبندہ تر از من کی
در علم عقل من افتاده تر	ای ز دل اهل فنا سادہ تر
فاختہ عشوہ این سر و بن	نورس باز چہ چرخ کن
دل کہ باور نہ بود مردہ ست	حسن مجازاتش افسردہ ست
وین تری نرہ آب و گلست	لذت بر میوہ غذای و است
عشر بیا ریچہ کر و میکی	خوشہ بی دانہ در و میکی
باصرہ مصاحت نیت حیف	ذائقہ معرفت نیت حیف
سلسلہ برگردن ایمان نہ	دل بجم زلف پریشان نہ
تا بزی گوی بروی بنار	لعبت بازی کن ای عشوہ سار
بوش بد پرندہ تمسیر نہ	عقل تو از ریشہ جدا گیر نہ
رین مرصت چہ وفات است	فکر دو اکن کہ مرض با عیت
توش دل ز مرصیت منم	گوش من کن کہ طبیت منم
مرگ ہوسہات عداحت و بس	نیستی اصلاح نرا صحت و بس

نفس تو لبیک ز نام سیر و	تا ز کجا با ملکِ بوس بشنود
اگر تو درین ره که فریپ شست	بر اثر نفسِ تباری خطاست
انکه بفنس آشتیش حکم است	عید وی آبتن صد مایه است
و انکه بخیزد ز نفسِ شست	در دگشی مایه او عید است
تا فلک اسباب چیل گرفت	دید او امید بیل برگرفت
نغمه ازین ساز خوشش آنگشت	گوهر این بحر گران سنگشت
جام ز رانه و دونه ناگوار	گوهر فیاب صدف آبدار
چو مکن ناگه شش سود نیت	حاصل این شمع بخیر و دنیست
به توان محصل پروان بند	باد دهنایند ولی خون بند
حرف برادر و رقت بر تراش	ست علامت شود آسوده باش
انکه بودند و می در سرش	تلخی می شند نماید برشش
الفیت غم جو که گشت سینه تنگ	ورنه دلی را بطرب نیت تنگ
طبع کس از تلخی ز آبر شست	بیم ز شیرینی قندش کجاست
و انکه بود عادت طبعش بقند	ز بهر فرستد بهر جش گزند

نغمه آمید و هزاران نفس	ما یه پاس ندارد کس
تلخ دمانی گل ساز یک من	لب کجاست نغمه طهرانی کن
من هم از آن می قدحی میکشم	وزنه اش آب دمان میچشم
سایه مرا لازم و لازم نقیض	بر اثرم صحت و صحت مریض
خنده که از چینه نوش آمده	بر لب من زهر فروش آمده
نغمه که نو کام حلاوت برد	ذوق مرا زود حلاوت برد
می که بروی پی آمده حلال	بر دل من چید بساط حلال
گر شود از تشنگیم دل کباب	عمد رطوبت نمکند طبع آب
غم که من عمده فاسد است	از اثر صحبت من رسته است
گل که بود نشاء ذوقش بلند	بیکدشش خن زلب نوشند
برگ مرا دیش اگر آماده بود	لوح وی از خون جگر ساد بود
دولت آرایش تلخی بنوی	و اگر از و شد تبسم بخوی
چشمه کوثر که همه خنده است	فرش بارالفرج بگند است
یا بل این نمکده و عشوه سنج	یا بکش این زهر و تلخی مرغ

مرهم این دانه ز ناکا می ست	آتش این سوختگی خامیت
خبر و ناخته تسلیم دوست	اینهمه آلاش و امان اوت
ریش فسه و شوی زمره جبه	دانه رضانه بدل سر غه
مرگ بر حشیه حیوان فرست	درد به طغیازی در مان فرست
که غم مرهم بستد ریش را	مرهم صد دانه کن این ریش را
مرهم ریشم چه بود باز ریش	من که دلم تازه کند زخم ریش
مرهم گوید نکشتن محاسن	زنده درونی که بدو شکست
راحت از دهنم قدم پیش	ریش کرو خون زود ریش
بهر پوشش سنگ دامت جزا	انکه ندارد سیرین ماحدا
گر نبه ی منت مرهم به است	ریش تو تر مرده ولی به است
تشنگی آموز فرج شراب	ای بره تشنه لبی در شتاب
صاف تو در جام تنی حیات	آب تو در حشیه ناکا میست
منع دل و طبع هوس شه کن	نان بجوشی زین لعل نشسته کن
در جگر حشیه حیوان میر	شبه بغشیاں و گس راں گیر

و اگر ازین مرگ نری جاودان
یاد کن از عمری معنی فشان

صبح جمعی شعبده بازی گشت	صله ناهید به نیک گشت
گفت کرای مطرب بزم مجاز	انجن لود و لعب می طراز
کو هر عصر خرد اهل هوش	میخو مید زرو بن می فروش
ز هر سه بهار بچ دردی باز کرد	انجن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بیت	خزنده فشان گشت بیت یار بیت
مشت خیالی همبلاع آمده	هوش و خرد را بود اع آمده
تیز روی بود و حیا تیر بود	انجن آلوده من نی بود
ز خند لب و چنان میگریه	کز لب وی خون جگر میچکد
شاه غم و پیرانوی خوش	عطر زنان عافیت از بوی خوش
خنده گشتی لب شادی طلال	بلکه تبسم به لب غم حلال
شعله زنان نغمه هوش	سالم از آن نپیه بگوشت
نغمه ده و نهمستان در سماع	عمر فروشان همه از آن متاع

خسته دلی بود و ران اجن
 روی لوی کرد یکی مرز و سنج
 دست و لبش نقل سماع سخن
 گای نصف کاه و در و رنج
 چند کسی نفس بشکند
 نغمه گویا بکشت بدست سماع
 در به سماعی تو خیز خروش
 نیم تبسم به طبرزد فروش
 گفت چگونه نفست گرم باد
 دست و لبش چرب زبان نرم باد
 من که طلاق طیسیران داده ام
 بال و پری نیست که افتاده ام
 رویم ازین باد بهیر خوشند
 صوت و سماعی تو کم خوشند
 خنده مستانه بیکم میاست
 لذت پر مرغی دل بدست
 حیف که شیرینی خون جگر
 هردو بهم دوخته بر یکدیگر
 میل برافشاندن دستیم هست
 لیک شام که کدام است هست
 خنده زغم لیک بر آنو و کان
 دست برافشاده ام اما بجان
 انکه در دخت جگر شکرش
 زهر بود شمه تبسم بر سن
 تشنه لبم بوسه ترشش نفع بود
 چشمه زهرم و دهنش تلخ بود

برگِ طرب را چکنم غم کجاست	دوغ مرا طاقتِ حرم کجاست
سایه دوغ از دلِ ماکم مباد	بر اثرش غبتِ مرم مباد
عرفی ازین دو وصل و تنفک	در دلم آمد که درین دوستان
یا منم آن سوختنِ دل یا تویی	این حدسِ نیست بهمان تو

ای گهر گنجِ ادبِ کام ما	وی اثرِ رنجِ طلبِ نام ما
در طلبِ آوینِ چو بخت شده	بسته دایم ز چه دار بسته
کر چه فلک بسته در کاها	کرده به بخت و شل ابرها
ترکبیدی که طلبِ نام داشت	عقلش کافی که در ابرام داشت
تحفه فریاد به شیرین نشان	نالهِ شبید ز به گلگون نشان
راه طلبِ جوی نه پیوده رو	دستِ ادب گیر و بغیر موده رو
تارسی ازو میر به بیتِ احرام	طایرِ مرغِ حرم آری بدام
فرجِ طیور از نه سوزنده سنج	دام ترا خنده زنان بر شلخ
مرغ مراد آمد صد ره بدام	بسکه بدام آمد و گردید رام

بگذر منت انس و مکان	برز بروم گرفت آستان
بمیه هم آورد و برون شکست	بچه او با طیران عهد بست
باز شور تو همان بسته مال	بخت تو در خواب که خوابش حلال
پای تو برداشته صد خم بار	کنج هم از کوفتن پایت فگار
وین دل بی بصره ناثو مند	وین نظر سر مه غفلت پسند
سج گمان برده ازین رنج	سج تانای ازین گنج نه
گنج فتان بطلب استین	لیک دروغ از نظر کج مین
روی شعوری بی ارسته اند	جلوه لیلیت رنجی شده اند
چون تو باین صید از دند	بهر چه دام طلب افکنند
بر تو حسد آمد این گنج کان	راه طلب پیش میلا بکام
مستی و ازین طلب رسته	بی اثری را بطلب بسته
مستی و غفلت نپذیرفته اند	ورنه مستی هم در شفته اند
هرش درین راه دروست	نفرین تحفه بی دستی است
و آنکه برانده امید است	تحفه او جنبش امید است

مردمک دیده دیدار دوست	آبله بای طلب کار دوست
گر طلب کنج خوشش دار	بر نفس گنج روان گوش دار
نیوه جوهر طلبان عین کن	گرم روی و ام زانده پشه کن
صد ره و صد کوچ درین شهرت	هر قدمی چند از ره مست
هست درین راه ثابت نیاز	تشکلیت رفع بیا قوت نیاز
یعنی از آن محل که دل نام است	آب تمان به لب جریه دوست
و در بیجانی کینه الوه دوست	تیره بریان تو در سینه مست
گر چه که راه است نزاران جسته	لیک ره راست کی را شمار
تا به نگاشته شوی آگه ز راه	مست و سر اسیمه ناید گاه
ریزه گوهر برده افشانده	تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده در بسته زخم باز کن	قاعده ره سردی آغاز کن
مان نخی کوزه جسد و نیاز	سوی گهر ریز بری دست از
شرم کن از نیت و بر ترش تبا	تا شوی از رخ طلب کنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر	بر توفند و در و بام الحذر

در شو و گداز عیان طلب	بچشمینش بکام ادب
مغز وی از حسه و زالماس پو	بر سر گنج ای که ماری برست
روی با عجز طلب میتون	گر چه تبا به جبل اورا غنان
بر سر او کوب که گردد بدارک	پای مننه بر دم آن قهرناک
نفر در آوینز بد امان گنج	و آنکه از آن مایه بر سر فرونج
برگ رده آنت و رده نیت خیز	ای برست دست طلب گنج

آن به بهشت و نعم شیرین درون	جوی طهر از چمن میتون
ست بر آراستن جوی شیر	بود با مرخصم و لیدیر
چشمه خونی زول او گشت و	تیشه بر آن بوسه که بر سنگ داد
از لب وی ناله فرو می کسید	تیشه بر آن نغمه که بر میکشید
نیشتر آسا بدیش برشت	ریزه سنگیش که از تیشه جت
گرم به شهباز دلم میسیر بود	مزع شرر چون طیران می نمود
کز دل وی بر نزد و دق سوار	جانشنی از همیشه ز فستی بکار

هرزه در ایی ز سلامت گزیند تیغ زبان کرد به بهیود تین
 گفت درین شیوه مراد چیست کام دل درینج نهاد تو صفت
 میری این رنج به بهیود یا ز حسنون طالب بهیود
 ز مرده برداشت کدای نخواست مرهم و انیم بطرز و تراش
 میسر م این رنج با هر کیست کز طلبش رنج شمارم به
 بایه نوشتی غم و روی فروش زان لب شیرین منان نخواست
 منم ازین شیوه کمن کان نگار داده قرار ی من بقیار
 رنج مرا فرد و فامید به گنج و مالش بخرامید به
 میسر م این رنج من گنج دست تا مگر از همه دل رنج دوست
 فردوی این رنج بیایم حد دل زان بکنم مع مستاع وصال
 گفت کدای ساد و دل سپنج در طلب گنج در آشوب رنج
 کس بصدف ریزه بخوید گهر کس کهر غم نگیرد بهر
 چشمه حیوان سیرابی کدوا شربت کوثر به جبابی کدوا
 جعد و سی که بوسی و باغ بهشتی که بجوی و

گفت

گفت که فیض طلبت شرم باد
 و زمین و آرزو رنج من آذر م باد
 گر همه دامن که نیاید بدست
 از طلب گنج نشاید نشست
 پروی حسن ادب کرده ام
 گنج نبیایم که طلب کرده ام
 نام طلب نفس نکشیم بسست
 گر نبسم گنج همینم بسست
 زین طرف این طعنه زن افتاد
 بر اثر جذب طلب در شتاب
 زین طرف این زخم طعنه خیزد
 بوم و هما بر لب هم نغمه ریزد
 پنجه تاشیم طلب بر عنان
 بر لب جورانده قاشا کشان
 آمد و آوازده از آن رنج دید
 صاف غنایت زیبا نشنید
 گویم ترس کنارش نشاند
 و زخم شبنم به غبارش نشاند
 دست با تیار و فابرت داد
 آن گهر و گنج که بایست داد
 طعنه فرو شسته دل از دست
 نیش دلاست بلب اندر شکست
 رهروی راه طلب برگزید
 مست گمانم که بجای رسید
 عرفی ازین جاده عنان بر شتاب
 رنج طلب به که در و گنج مست
 خار ز پا برکشش و می شتاب
 بس گهر و گنج و رنج مست

بیشتر از جلوه آثار جو
 شمع از آن چهره برافروختی
 کز جگر شمع منجمد است و دود
 نورفشانی دل خود سوختی
 حزن تماشایی خود بود و بس
 دوستی خود بدش کرد و دور
 نغمه مستانه ز دل سراز کرد
 ز نغمه محض خود آغاز کرد
 زان نفس گرم که از دل کشاد
 نور عشق به ما ترفت داد
 بر دل همه ذره اثر نامه رفت
 عشق بارایش سنگامه رفت
 مرده ز دل داد بهر سینه
 نورفشان کرد همه آینه
 نشسته در روان بر آب عدم
 سیر یکیدند ازین چشمه نم
 انجلیت از غم آن پیشه زاد
 چشمه کوثر رسم زان نم کشاد
 روح بود گوهری از کان عشق
 مرگ بود نشاء حسان عشق
 آمد و رفت نفس اهل بیت
 جنبش عشقت و در گریخت
 از اثر عشق پدید آمدیم
 زنده جاوید شید آمدیم
 حزن محبت همه را داده اند
 لیک نقاب همه بکشاده اند

حُسن کی نور و آفتاب	حُسن کی سایہ فروزش نقاب
لیک بزدلیک روشن تریم	جمله معنی تر جنتیم
تلخ برون آمد و شیر درون	بعضی ازین پوہ جوشان بخون
بسته دروغی که درون دوستیم	ماز برون مغرودرون پویم
لنگ فنازیستی نغمه	گردن سرت پرست شود نغمه
جمله نقاب است بروی نقاب	از پس این پرده مخوف نقاب
رو که نیست زیم نیست خسی	مستی مارا چشمتار و کسی
مشت گلی بر سرش ن رختی	آتش و بادی بهم میخست
چون نماند چسبست چ	در گره این رسن چ چ
نیستی از نیست چه خوشتر نیست	مایه مستی چو پتی دستیت
چ تر از هیچی معراج است	توده صحرای عدم تاج است
خیر تر از هر گسست این د	نیستی از نیستی مابوده ننگ
داروی بیوشی مرگش دواست	هر که درین دگر آن نیست است
مابره تشنه بی گرم خیز	ابر عطف برب ماجر و ریز

حُسن ازل چون غمِ دل بر دوز
 دیده مانگ و تاشا فراخ
 دل زبان رفت ز باغِ بوخت
 خضر رمی کو که نشانم دهد
 قالب از آن حشمته شود مست کام
 معنی دل نمونه بود یاد شود
 کو دل گرمی که نمایش کنم
 کو دل آسوده ز تشویر پست
 کو دل آغشته بخون جگر
 این موس افشان که درین سینه ام
 نام دل از منت گل دور به
 آب و علف چند درین گل رود
 وای که تعمیر صدف میکنم
 کعبه دل و نازشکم میکنم
 ما چو حیا بجز غم برده دوز
 چون دل ازین غم نشود شایخ
 شعله این زمره جانم به بوخت
 بلب آن حشمته نشانم دهد
 تشنگی سینه بشویم تمام
 بر سر بر حشمته دل زاشود
 صد گهر جان بقدر ایش کنم
 صاف تر از نهد مرغان دست
 از جگر نزع خراشیده
 دل نبود مرده و پیر نیام
 در علف این بت که بهمور به
 تشنه لبی بر اثر دل رود
 در گرا نیاید علف میکنم
 مزه بر روی حرم میکنم

دل حسرم دیر بود روح پاک	تن چه بود هیچ یکی شت خاک
مانده بدل شیفته دانه بر روح	مانده به هیچ کجی رفت فوج
یارب از آن چشمه که دل نام است	صاف معانی همه در جام است
آفتاب ز غیش کلب تر کنم	چاشنی نیربت کوثر کنم
نی غلظم چشمه تمام به	کز حبه تشنه گشتا یکره
تامن از آن چشمه سپارانم	نور غسم در یوزه عرفی برهم

بود یکی انجمن آرای عشق	رنج شکرانده ز سوادای عشق
سایه نشین علم دوستی	بر دل او فتنه غم دوستی
در حرم دوستی آورد عهد	وز غم دل با غم دل بست عهد
برده بهیسا یکی دوست دل	دل که در وسایه بود اوشت
گر زدی از مستی غم ز خند	مست شدی بیغی هوشت
لوح وی ز نقش منی سازه	بالم دوست در افتاده بود
لیکنه محبت دیش افکار کرد	رنج محبت دیش کار کرد

نخربا بود عنانش گرفت	گرفت فدا و امن جانش گرفت
مژده آزادیش اندر مرگ	داد بنمای رضا ساز و برگ
نزع کلوکیه و نفس تنگ بود	عود نفس ریش دل آنک بود
تا زگی اما زگلش روشت	منع تبسم بهش ره یافت
زمره برداشت که ای دوستان	اینهمه آرایش این پستان
مر که به بستان بنش کار نیست	بانش اندیشه باز نیست
میردم آنیک بود اعم رسید	زود به بنمای متاع رسید
جله رسیدند با حسان او	میوه ربو و نذر بستان او
بیدل و دوستی زلفی نصیب	گفت که ای نغمه سراغد لب
بوسه بلب می شمرده جان تو	در عجم از لب خندان تو
روی تو در این دم نام فشان	چون چنین آینه هو نشان
عش فرشته تر از لاله را	تازه تر از ریح و عرس بهار
این دم بر مرده و لب تازه	مستی و در حالت خمیازه
ای قدمت ووزن باز دارد دست	نخیر از مرده دیدار دست

جان بود آرایش مستی پرت	دل بود آینه سلمی بخت
از ریش دل بیشتر آمد ز جان	ان بغر و شش این بستان ایگان
روح کی ذره بجا وصل است	آب وی از حقیق حیرت
ذره بود تنه لب آفتاب	مهر کی از چشمه کس چون یارب

جان دوسه دوزی که درین تنه	جیش دل آوردش در کمن
چون بختاید نکند این گره	دوری از آینه شش بگانه به
زندگی آنکه نفسم شاد نیست	از اثر دل بود از روح نیست
کر بر و دار دلم از ادب باد	و نبشینه ز غم شاد باد
دل که بود شمع رضا بخت	زانکه مرون نفسم رخت
دل که بود چشمه سودای دوست	زندگی اهل محبت با دوست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ	گو بستان بایه جملت مرگ
مانفی که غم جان میرسیم	تحفه دیگر با جیل میسیم
عونی از اندیشه دل باز کرد	هر چند از دل غم آن باز کرد

شمع که سر تا بقدم دل بود
 چهره بر آفریند و غم دل بیند
 دل بطواف حرم طور بود
 تا من الملک برادر نفس
 کفر تو آرایش ایمان کند
 نام دولت صدر شمشیران کند
 دوستی دیده محفل بود
 گوهر جان بر قدم دل بیند
 سینه بر یوزه منصور بود
 شعله زند نور انا الحق خرس

ای موس ارای محبت شکن
 عید صفت صورت ثانی نگار
 منع اثر کرده تمثیل غم
 زهر عدم کرده بجام حیا
 تا کنش بد نفس زهر پیر
 تا بجای این زهر غم زد آ
 گرز حجازست در دنت فکار
 در دولت از زخم دگر پهل است
 عاقبت گمینه علامت فلک
 برگ فسخ ساز چو برگ بهار
 تشنه آسودگی و سیر غم
 روی موس شسته آب دعا
 گر یکند طفل موس مست شیر
 تا بجای این دایگی مدعا
 خون جگر حیف طبع شمار
 چشمه حیران غم خون است

در دهن شمع در آچون گهر
 نور دل از پر تو سوز دلست
 از سوز آن بصفای گوهرست
 مرگ بود نشاء حسه مان عشق
 گنج دود عالم که گران گوهرست
 قطره خون صیقل دل رنج دور
 برگ عمارت بر دیر انیت
 بی گهر اندل که در محنت است
 چشم تبان که نبود دست رنج
 نشستن که نه پریشان بود
 حن اگر چه شد بشوید خون
 مفلس راحت که رنجور درد
 ای مگس شند طرب خوش چند
 گرفته گزاشت که غم شوی
 در سبزه در آچون اثر
 دل که در سوز زشت گیت
 سر شود توده خاکسترست
 روح بود که حسه از کان عشق
 در جگر قطره خونی در دست
 دل چه بود منزه که از دهن پست
 جبهتیش مرغ پریشانیت
 بی گهری اصل جادو تیت
 گوهر طاهر لب و گنج گنج
 کی گهر اندوز دل جان بود
 عشق در گریه بریزد بخون
 گنج خسته ای که معور کرد
 سیر تو خسته بوس نشن چند
 دانه نه سینه مرهم شوی

بر حجت فصل جوانی گذشت	عبرت اندوخته کا نور گشت
شاید دل در جسمم سینه مرد	جوهر خیز و زه به گنجینه برد
سینه برون مانده متاع صفا	باز پس آمد دل و دماغ و فنا
ظلمت دل بایه فشان بر صغیر	و زلفت موج زمان ز مهریر
روح توانوده ز تاثیر غم	طبع تو بی بهره ز تمسیر غم
بی غیبت مایه روز روی است	ریش سفیدیت زوم بر دیت
من که در آغاز وجودم هنوز	نیم گشتا نامه بودم هنوز
بل صدف بی در ناصفته ام	صورت معنی نپذیرفته ام
شوق نیکنده نگاهم برین	فاش نگردد یکا هم برین
طبع مرا قافله را می شده	ز ورق اندیشه تبار می شده
بسکه درین غم سکه له جو رو	ناله فشانم ز دل است درد
از دل شب تا لب صبحدم	ناله فرو رنجیت بر روی هم
در ازل این مریغ غم گشته اند	جیفه جوهرم زالم رشته اند
عشوه نماند مستی لقب	بود ز بوس عدم الود لب

بر اثر جوهر خود در شتاب	بلکه عدم نیست چنین در نقاب
صاف جلالت زالم میکشید	کان دل بر خلب خود می یکید
مُرخ علامت نبوا میگرفت	مایه لذت ز بلا میگرفت
شاید غم بود از وی ره بود	مُرخ الم نغمه بود می سرود
نیش علامت باد شکست	ز زخم سوز لب می شکست
بر تیغ توشش را بکند بود	طره آشوب طر ازنده بود
فستق در آغوشش و باد کنگار	مال افشان و علامت شمار
قبض فرغ از غم آورد الم	پیش خسر بدغم دل کرده ایم
مستیت آغشته سودا بود	در تو همین نشاء حسیا بود
حیف که از مصیبتش غافل	چشمه عشق و جهان دیه
صوت غمت مونس لب میکند	عشق تراست طلب میکند
روی بهر مطلب پست آوری	لیک ندانی چه بدست آوری
بر سر بگانه بری ترکناز	در غم بهیوده شوی نوح ساز
میکند ت بر دگری رسبری	لا حرم از هر چه بدست آوری

تازه و دیرینه است آمد پا د	پی نری بر سه گنج مراد
گر نه غبار در لیس شوب	وای بحالت که تلی شوب
کفر بود که طلبی غیر دوست	نفر بدست آرویند از پست
سجده ز ناز ز هم و شناس	دید و عرفان بکشت در لپاس
بخر طلب دوست ره هیچ	دوست طلب دوست که کما هیچ

عمده ی زین پیش که دلمای ریش	نذرت ن بود ز تا شتریش
را به در انجن نفس بود	ز مزمه انجن از مغز بود
هر که در ان انجن آرام داشت	سخت داغ و فام داشت
بلبل هر کس که ترغم نمود	نغمه از صوت محبت سرود
داغ دل اندازد هر خام نیت	لذت این میوه ز هر کام نیت
دعوی این شیوه کسی یاروت	کو زستم مرد و شکستش بجاست
آنکه نسازد به ستمهای دوت	ز و شتو دعوی سودای دوت
ای بزبان خسته در دحق	لیک بدل کم زده نرد عشق

مرتب عشق تو انیت و بس	کز ستم دوست نمانی کس
ممنوع لذت برم ز جور دوست	اینهمه مغراند و آن محکم پوست
انگش حشمت لذت کشت است	کز زندان فحبت روست
انچه رود نام محبت برد	کس ستم دوست نیارد برد
زخم که از دوست بود در غش	سوده الهامس بود بر عیش
راحت مرهم نکند لذتش	لذت الهامس در راحتش
زخم دلی گر بودت زینهار	گر بگشایش بناخن سپار
سوده الهامس بر آن پیشان	قطره زهری بر پیش بچکان
گر نه جادوی ره راحت جوی	در نه عروسی گل زینت بوی
دشمنه فرو نوش که اسائیت	چهره چون نوی که آسائیت
را بنه کاین ز غم از وی شفت	دانع کین را بخریشید و کفت
گوهر سنگاه فرد چید نم	کو دل بر میده خندید نم
گرچه دولت مرده در ماستی	هم تو فرو خند که بس سستی
یا قدری خنده بدامم بده	کین دل بگلن بکشتید گره

ای تو محبت ز بوس ناشناس	جلوه ده طعن نصیحت لباس
این چه حرف را به کفر خوانبت	وین چه بدل نشسته افتابنت
روی کنایت نصیحت بشوی	اچنه بناید شوی خود گوی
من بچه زینت بودم دست رس	مقصد دارم و دلای رس
رشته این مقصد را تا رو بود	گشته جسم از درد درو کم بود
جامه از آن بر تنگافم به تن	تا زو غم بدر از پرهن
حال برون گوهر بوشش برفت	خالی درون خود توانی برفت
بوی و لکم کم وز دست برو مانع	نچه الماس بتابی بد مانع
گر گشتم آبی ز دل منحل	شمع ز لب شعله بزد بد
بر گشتم از این نفس دمدمه	گریه تیغ از حبه گز تو شمع
قطره خویش که ترا در مانع	دود دل شمش کجا بود مانع
می گفتم این حرف من تنگ نظر	ورنه شود عسر با بسا نه حرف
رو گفتم این دعوی بیهوده است	تا بشناسی دل آسوده است
گفتم از آن لاف محبت زوده است	کش غم دل خیمه لذت زوده است

دافع محبت ز دولت دُور باد	زخم موس داروی ناسور باد
تن زن بر تاب عیان نفس	این نه محبت پوست این پوست
من هم از پیر شیوه بلا فرسبار	آبله دل فنگا فرس مبار
راه دور روشن تو شمارم که بیت	رهبر و دل باز نمایم که کیمیت
اگرچه چو بر دست کشای نظر	شادی و غم را شناسد اثر
دلّت هر کام ز کامش رود	باد و توحید بجایش رود
اگرچه دلّت اثری یافته	از دلش این نشا و عیان فیه
و اگرچه یغسّون موس نیست	بخیر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه زستی نیم	اگر از آوازه هستی نیم
لنه تم از کام فروخته اند	وزر دلم آرام فروخته اند
بردلم این باغ ندانم که کیمیت	مرهم و الاسس بنایم که کیمیت
یا فتن حالت و رنج حضور	فرج شعوریت و رنج از شعور
مرهم و الاسس شناسم بنام	که نیم این طور میسم حرام
عرفی ازین شیوه نصیحت	طفلی و تعلیم او هست نصیحت

مرتبه عشق نصیب تو باد / مستی این باد طیب تو باد

ای همه چون معصیت آلودگی	عمر تو آتش بهیو و پیگی
چهره کشتای صورت معصیت	گرم عنان بر اثر معصیت
گام زن اوج سراسیمگی	شت خس موج سراسیمگی
جگر و وسعت پی شکنج	چون نفس پیران باد سنج
عود هوا سوخته در محفلت	خطه غفلت زده مغرولت
شع دلت مرده ز باد گناه	چهره عذرت زرد و دوش سیاه
مرده دلی از دلت افسر گرفت	چون نفس نفیشت دلت گرفت
بر نفسم جوشش که افسرده	ما تم دل گسبه که دل مرده
رنجه منورین سخن و بحر اش	زهر مرز ز لب دعوی تراش
میدم الماس بر بخش نبه	آینه بستان بد بخش نبه
ای که چو خود حسره زده در او ایم	ریش مرز ز رنگ افشایم
نفس تو در عسر گداری دوت	عمر تو در سیه تازی عسر

بیکد تو در بوشن فراموشی	شفیه مستی و بهوشی
بر تو ای مستی غفلت فروش	خواب شور آورد و مرکبش
را حله عشره چندین شتاب	پیروست سوی عدم است خواب
خواب کن قافله را بی نگر	در نگر و نامه سیاهی نگر
بس قم آموزی لوح و قلم	لوح و قلم سیر شد از این رقم
خاند زخم بر گشته سود گشت	راقم ازین شغل بستم گشت
نفس غیور تو ز عهد شباب	گرم عنایت برده ناصواب
شاخ نفس را اثر ناله ده	گریه برون از جگر لاله ده
ناله شبگیر دره سبک	گرید عرق ریز ز شرمندگی
تخته حصیان بنامت شش	فستنه فدای قیامت شش
رو بدل آورد ز معاصی خیل	کاین دل غفلت زده
بر من دیروستانی تن	مردود دیرینه و تابوت تن
چند توان خفت درین دیوار	صورت سپید یکی سر برار
میوه بیاریت افتانده آب	زندگی و مرگیت هست خواب

کرد دل و دین عزنی سمر	خواب غور تو
نی غلیم کر پی ایل سرور	مایه خواب از تو ستانده غور
محمل سنیت گران از رکاب	روی وواع از لب جان بود لک
عمر در آغوش نجات آمده	نوع بهالین حیات آمده
خونم تو حسد دم گنجایی دگر	چون نفس زار پین تیر تر
ای دوسه دم برگ ری سار کن	قاعده حسد ری آغاز کن
کحل شعوری بخش این دیده را	ناگه ری راه سپندیده را
پند غفلت بر آوز ز گوش	تا رسد از محلی انت خروش
چون رسد از قافل با ننگ چرا	با ننگ بر آوز که ز غیب نفس
یوسف از چاه برون آورند	جامه نسا کوده بخون آورند
رو بهر حقیقه حیوان نشن	خشتک بی را لب خان رسان
عشش روان در طیر نیست	ذیل فسر و شنه با سیدیت
دامت نشن بهر جبل المتین	خواب گمان ست در استین
تقل درونی که درو گنجهاست	گر گنجایی که کلید شناسات

روشنی هر گیسو پند تاب
دخ مند بر جگر آفتاب
رو بخت این در و گنجی میر
و زبیری لذت ربخی میر
کج که امید بوی زنده است
بر اثر رنج مشت تانده است
گام ریاضت بره گنج نه
گنجستان در کف رنج نه
بوسه به قلش نه و در باز کن
چشم تاشا به گهر باز کن
نبت خود با گهر او بین
رنج کشیدی ثمر او بین
دست دران مخزن مستور کن
جیب و کنار همه معمور کن
زمره عشق از لاله ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری
نعش تو با عیش کند عصری

عابدی از شمع هدی نور یاب
کشت شبی مرغ دلش صید تاب
نیم شبی واقعه رو نمود
دید که بر فوق سپهر کبود
خواه که عیش برین دوش او
منظره عیش برین گوش او
صبح که مرغ دلش از دلم است
چشم بالید و بزا نوش است

دستم از واقع نیم شب	داشتی انگشت تیر بلب
دسته پای بدش میفرو	دست بر طعنه آب برد
ساخت وضو بی عبادات کرد	دست بر آورد و مناجات کرد
نیتیم آگاه ز تعبیر خواب	باز نما صورت تا شیر خواب
بادلی اندر کف حسرت زد	رفت ز محبت میخیز برون
دید که ماتم زده در و خاک	مضطرب افتاد چو ماهی بنجاک
نوحه گمان اشک نشان سینه کوی	چهره زمین ساقی مژه خاکروب
آه و برداشت سرش از زمین	اشک تر و زار مژه یاسمین
گفت که ای مرد بر آشفته حال	صورت و معنی همه حسن ملال
غفل بشیون که غم ز تو	گر می من گمانه ماتم ز تو
گوهر اشک تو فات بر سفت	دست برانوز و ناله و کف
عابد دل سوخت چون این شیند	گرد خورش خون زده و کمان چکید
شمع شبستان امل با یزید	صدر ازل چو کمر او را سزید
راه حریم حرم او پیرد	دوش ادب را به نقش برد

آمدش از نفس ندای گویش گای ز شرف پای عزت بدوش
 شنب که تراستی غفلت بود واقعه بود بحجت رُو نمود
 در نگارین صورت تاثیر اوست جلوه ده معنی تدبیر اوست
 رُو حش ازین زمره پروا کرد عُریده بانفس خود آغاز کرد
 گفت که ای نفس تو خود گیتی دینمده بهیوده چه سینه سیتی
 نفس یکی دعوی عرشی کند در تیر آن دوش تو فشی کند
 آنمه غرایب من دولت زجت خود بدو ارفاف که تقصیر
 نفس یکی مرده بود در عرش تو گوش که تا عرش تو دوش تو
 شربت ازین مرتبه پست باد شربت ازین غفلت پست باد
 عوفی ازین دایره بر گیسو پا تا که شود پای طلب عرش سا
 میل کش دیده امید باش نفس بکش زنده جاوید باش

اول اول که شیون صفات بود نهان در تن عین ذات
 طفل از تشنه لب بپیش صبح از لیر نفس گریخت

چون ازل آو ز درستی نشن	بود همین جلوه وحدت عین
جلوه آثار دگرگون نبود	شکل درون صورت بیرون نمود
عقل نه دیگر ز عدم زاده بود	جد نه آتش کن اقاد بود
ناذر آلودگی نغیسه دور	بی اثر شمع فیه وزنده نور
روح شکر ممغنق تنگ نه	منع گهر در نفس تنگ نه
طبیعی از مستی بی بهره بود	باد به خسیاره کشتی شمره بود
عشوۀ تنگ را گن خود در تنگ	غمزه بدل تیش زن و خود نگار
ناله جگر دوخته تیر خویش	سینه غم ریش ز تانیر خویش
شک پریشان نمود نفس	خود نفس خود بشیندی و بس
ناز منزّه ز قبول نیاز	بود سر اسیمه اثر نای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن	وز اثر جلوه سپای حسن
آینه عکس تجلی گرفت	صورت انداز به معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات	ریخت خلوت بگلوی نبات
صوت حرگاه ترغم نمود	لب چین آرای تبسم نمود

باغ حکم ترا گنینه کرد	داغ تبسم نک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف	تا گهر اندر فلک در صف
نافه که خود را نفس بنواخت	در شکم نفی نفس گیر باخت
فقر با که ایش اندر رفت	صبر بخامدین الهام رفت
بای شکرد و جگر بی شکست	منع فرج بر شجر نشست
نامه حسداری دل برگرفت	دل ره چماری دل برگرفت
نافه دو اسید نفس بر دماغ	نور جهانید فرس بر دماغ
حسن با را ایش باز گرفت	عشق بدر یوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جبهه گر	از جگر شمع بر آورده سر
مر طرف از شعله شراری دید	مر شراری بر شب تازی دید
مایه خلعت بهگی نور گشت	غیر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فرسینده نام	چون شود آرایش مستی نام
نامه آلودگی افشا شود	مایه آتش جویا شود
کم شود از نورش بهر استیاز	آب هوا طبع ندانند باز

جمله طایع را اثر بی نصیب	بر اثر طبع مبارز ادیب
بالک برآید در رون برون	کای بگی شیفه چید چون
منع ز راند و د ز کز کثرت است	جبهه گری از محاکم وحدت
قلب ز راند و پذیرد گداز	مس بس ز راز برآرند باز
جمله به مقصوده وحدت برند	خلوتیان باز بخلوت برند
بر شکن این قیصر قصر بدن	باز شود غم زندان تن
مامه مرغان پریشان نفس	ناده سخنان مروح نفس
بال کشانید ترغم کنان	باز گرامینه بیک شیان
گوهر و در صف بصفه سرور	باز رو و در دهن یک سرور
لا ز ند جام طبع مستنگ	طبع چمن باز در باب و رنگ
نغمه بخونید ز دستان راغ	شعله بنشیند ز دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان شود	وین سخن از جمله الشیان شود
بود و نبود آیت وحدت شود	بود عدم گشت و عدم عین بود
وز نگری یک عدد از صد هزار	نیت خزان یک بگی اعتبار

یکدست کار اشارت نمود در نه جهان یک نبود در وجود
ای که زندان محب ز اندری چه کمن ناکبت ای دری
سیر تو در دیر محب ز اندرت عالم روحانیه از انورت
این رعد آید نه بیار چه هست حکمت آرایش این باده
بر سر این را ز بهل و بهشم به که ترا یلب البستم
این در اندیشه که عریضت خود نفس داد بر دهن خودت

انجن آرای درون با نیرید محفل آراست به جمعی مرید
محفل آرایش سخن فلک فرش حرمش ز جلال ملک
نور نشانند بر از جام جم کرده سبتانی و جمی بهم
دود چرخش بکند در دماغ انجمنی کو بودش شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق ست سماع ز نفس گرم عشق
کرده مستی لبش مرده جوش هرزه گویم هم از ابل جوش
راز درون پرده کشایی گرفت نور نفس اوج گزایی گرفت

گفت که میگویم و نبود گناه	نیت درین جامه بجز آزار
جلوه گر از جامه مستی منم	منی بشیاری و مستی منم
در جسمم و در منم جلوه گر	کافورین دار مرا سجده بر
رشته بر دامن من هیچ	مرچه بجز مستی من هیچ
چون دلش از رشته توحید رست	رشته آید ریش و حدت گشت
جگر آن میوه که افشاند بود	باز نشاندند بر آن باغ جود
از اثر لذت آن لب بکشد	تقی غلظ لب ز لذامت گزند
گفت که این دعوی قدوسیت	وز لب مانع نافرمانیت
گرد که این نغمه سراید بسم	گر بچین هرزه سراید بلم
تبع بر آید و ملاکم کشید	گنج نهانخانه خاکم کشید
چون می توحید در گوش کرد	می زد و اندیشه فراموش کرد
هرزه دوشینه در آید بگوش	لیک بر آن هرزه در عقل و گوش
مستمان تبع بر افراشته	تخم عدم خیسری خود کاشته
هر که به غفلتش سبک تیغ راند	تا فست ز تیغ خود در نشاند

بود یکی ز آن همه بسته تر دست وز بانی ز کمر بسته تر
 گر یکنه آن خشم بر بسملی فرصت یبلی زده مر محملی
 بسته بر دست و نظر کرده باز تا چه برون آید از آن گنج راز
 دید که در هوش و مستیش خوت ز غم نه دعوی مستیش خوت
 دیده بسیار است بدید از بزم لاف فشان دید من زار بزم
 گفت چه کرد از راه این باز خوا که ورق گل چمن کر بلاست
 صورت آن حال برگی که بود خواند بر آن لب لب معنی سرو
 گفت چو با شعله سینه زد پس سوختن وی بود جسم کس
 هر که بدمشوق کشد تیغ کین مرگ برون تازوش از آستین
 کوه کنی در غم دل با شکیب چهره کشای منم در غریب
 آن نه منم که لبم این نغمه زاد او دست کرا و نغمه تواند گشت
 ای منم از هر نفسی بسته لب بر نفس لب زده مهر ادب
 عوفی ازین زمره لب را آموز نان تیرا وید نفس لب بدوز
 راز خود خور که ولت ریش باد حوصله را معرقتش پیش باد

چشمه انار تراوشش گرفت	نیش قلم چون ره کاوش گرفت
آب سخن بود کزان چشمه زاد	قطره اول که غم از چشمه داد
میوه نشان طوبی جان برسد	نایره بکشود و بر سود وید
برگ و بر روی بخت و تشریت	سپلی از و رفت بباغ بهشت
حرفی از ان آب لبالب نمود	مزد قدم باغ طریقی که بود
نام یکی چشمه کوثر نهاد	شهرت یک به تینم داد
چشمه حیوان هم از ان نم کشود	نایره فیض بعالم کشود
چشمه هر آب سخن دان سخن	در چین باغ نثر زای کن
از غم این چشمه بود بهره ور	برگ برگ و نثر اندر نثر
ذوق دیگر یافته هر کام از و	صاف و گرفت بجز جاز و
شبه تیان چشمه کوثر کشاد	از غم این چشمه صانع نهاد
زمنه عشق بود خون چکان	از غم این چشمه آتش نشان
مرغ چمن ز نفس آبناک	از غم این چشمه ریزان بجاک

از نم این چشمه لب تشنه جوی
 هر بر و برگی که نایبش هست
 بر بر و برگی که صغیر زبان
 فصد هاشاک گلستان او
 معنی از آینه مشق او غنچه ساز
 فاتحه گنجینه امیر را غیب
 شمع حشره شعله آتش فروز
 آب و هوای چین معنوی
 نغمه گشتای دل لب تشنه گشتان
 جعبه پریشانی از و جمیع
 در حرم آرایش قندیل رخ
 نغمه طره از چین مرعا
 داروی بهوشی مستان پرش
 آتش او چشمه کوثر نشین
 حسن بمن یافته صد آبروی
 از نم این چشمه صفایشست
 دست بدست او و از باغ جان
 خاک کین بلبستان او
 وحی ز فرزند ی او دست ناز
 میوه فشان طوبی گلزار غیب
 در حرم حسنویان عود سوز
 شاه دل در حرش شردی
 تب شکن جبر جگر خستگان
 منصب چیریل از و مرتفع
 بکده از نغمه انجیل رخ
 آینه صورت و معنی نما
 سامه گوهر غنی فردش
 آب و آتش که در استن

سینه خراشیده چو تلویش داغ	راه نماییده چو نور چراغ
چهره او یافت نور عطا	حلقه او بافته نور صفا
تاب ده طره جانور دل	خال لبش داغ لکود دل
دامن عصیان بمیان برزده	سر ز دل بخش روان برزده
نخل معانی نزارش از او	گلچ الهی گهر افشان از او
مستی مر با ده که هست از او	بوسه ازین نشاء نصیب است
نفر خرو تشنه کاهش از او	چشمه حکمت تراوشش از او
مرغ سخن کرده خوشش انگشت	سینه الهام بر و تنگ بود
وحی تراوی لب روح الهی	کر نشیده ی سخنش استین
ناله برادر دل گرم خون	نغمه چکاند ز لب ارغنون
آینه معنی از او روئینست	انجن افسر و ز صغیر منت
تاج بر دل ساز تجارت بدست	بانج ازل برگ عمارت بدست
کان چشم از دل دچمن رسته بود	سبیل و گیوی سمن شسته بود

نیک بر آنم که بخون جگر	در نفس طبع مسیحا اثر
زنگ جوانی و هم این باغ را	جامه طاروس و هم زلف را
ای زدم غل معانی بلند	وز گل و سنبل قلم نخلند
نغمه طبعم که دم از او جزد	در نفس روح امین موجزد
عشوّه حوران بحسه گاه من	همت گواه دل آگاه من
کو ببت شده لب عشوّه دین	تا دم از حسن یکایک نشان
دل و دم و عشوّه ستانی کند	نغمه کمی مرغ زبانی کند
رفتم و گشتم بر بایض سخن	بر خسرو فاشاک گل و یاقین
برگ گلش چیدم و بستم بد	نیش خشن نیز شکستم بد
آن بدل رحمت مرهم طلب	دین بدل لذت کاوش طلب
بر اثر راحت آن با غدا	در جگر لذت این داغدا
طوبی و فاشاک درین باغ	نغمه لب نفس زلف باغ
هر طبعی برگ و بری میبرد	برگ مراد از خجری میبرد
آنکه خشن بند کند آستن	از مرطوبی نشود خوشه چین

دانه بود بر ترش دست رس	داسن جنت گدازد به رس
گر نه طوبی نباشم بی باغ	یا بهشت ترش کنم در و باغ
راحت یافرا که رساند غمی	خسته دلا ترا که نهد مرهی
گاه نسیمی به من میوزم	که چنین مرغ چنین میگزیم
هر چه پی آب و هوا پیش است	مرغ از و برگ و هوا پیش است
مرغ بهشتی بر لب تر خورده	ماید نه نارسمند در خورده
است درین باغ به دست تر	نیکیها ز نکت شور تر
تشنه لب ز هرین آبجیات	شاد بدریوز و جسمم بتات
آنکه چشیدن نتوانست	لذت ناموس ندانست
طبع من آنجا که بودش خوش	شعله کند دست نشان گس
حیف که دو دم نپزید که	دامن این شعله گسرد خیس
بیشتری بر برگ دل مینم	رشته خونش به نفس میغم
تا مگر از جنبش رای صواب	چهره بر زشت پذیرد نقاب
حیف که لحشتی که تراشم ز دل	این نفس است فشانده بگل

هیچ درون که ازین لیشنت
 تیغ کلامم ز اثر هست تیز
 عوفی اگر نیست شکارت بکام
 دامن مروت ز چمن برچین
 دامن فروخته و تنواییست
 صید زغن هست همانیرت

دید یکی باشد دراج قوت
 ریخت بر بافند گیش زمر خند
 شربت لب ریزی و خون جگر
 حیف که سده بایان بود
 دامن چنین صید نیز در هیچ
 رشته این دامن نمیدانست
 طعنه زان چمن خرف زده
 این قصب پییده دار مگر ز
 تافتن بافتن عنکبوت
 کای سوس اندیشه کوتاه کند
 مانگی را بر باغ مگر
 از تور و دام مگر کار
 پیش بین رشته تنیدن هیچ
 صید تو معلوم که چنین است
 دامن طرازنده بوشید گفت
 اگر کنی لب دل کس را مگر

آنکه بود جذب کند شش بلند	نیت غم از کو تش افتد کند
خود شمر کو تنی اینجا نرسد	کو تنی از هست بر باغ نیت
این دم مرد از جگر دم دور کن	شمری ازین جنبش منور کن
دام من آنست که در خوف غار	کرد رسول عیسی را شکار
باز الیش در آمد بقیه	طوطی باغ قدش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته	سایه او مرغ پراند خسته
نغمه طبل از زنده بستان دو	نظار بر حلقه مرغان اوت
سایه بنفکیده درین چار باغ	سایه نکلن بر سر طایر ز باغ
دام چنین صید گیسویت	ورفتن شش داخل نخر نیت
دام من آنست که طایر جان	در کفش دانسته است آشیان
گر گسی بسته این پرده است	کس چکند طالعش آورده است
عزنی اگر دام ترا صید نیت	حیف بر آنست که در قید نیت
دام کلاست که خرد بافته	جل بستین رشته او تافته
بسته این دام کلید مراد	رشته بندش گره پی کشتاد

بسته او گزین و گزین و
خرم و آزاد براید چو سر
سر و که آزادیش آید به کف
خوانده ز کتب خزان کف

ای بضا انجن آرای حسن
حسن ز رویت تماشای حسن
جسد من سالی تو آشوب را
لعل گهر زای تو با قوت سای
آهوی صیاد تو رضوان ملک
سایه بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب
آب من ز آتش رویت کباب
پیش لب مرده دعای مسیح
وزنگمت زنده فای مسیح
بند و بی رفقت که خن منظر
سلسله بر تن من غیر دست
سحر که سر و چین با بلیست
از روشش نخل تو پا در گلیست
فستق بر حنتم طوفان نوح
مکینه از باد و نازت صبح
طاق و دوا بروی تو محراب ناز
عجز به محراب وی اندر نماز
طاعتی نه دوا بروی تو
سجده کمان در سرم روی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز
راحت رنجوری وی رنج نماز

ز گس او ریخ پرستی گرفت	مایه محسنوری دستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم	دایه طریزو ملک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسپر	نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون کسیریم چمن یا سمن	بر چمن سنبل تو پر شکن
در هوس سلسله عینین	نور شود سایه شکن بر حسین
حسن ترا اهل عمل فتنه زدا	دشمنی افزای عداوت گرا
غمزه روان سوز دل مستند	عشو به یی مایه او خلبند
صبح شید ستم آرای ناز	عبد به آرایش تابوت ساز
بسکه بگرگوشه چشم سپید	غمزه نشانی به کین نگاه
ابرویت از ناز کمان کرده	بر سر موسی و دود عالم گره
چشم تو پیار تر از عجب است	بسکه بر دغ غمزه هجوم آورد
شاه حسن تو قافله پسند	حمله ناز تو بغایت بلند
لکینه گدای سمنت آب و رنگ	حسن تو از لکینه نازت ریخ
سوی تو صد نوبت اگر بشکرم	نیتم نگاهت چو جمع آورم

ای دلت آسوده ز غم خو آید
 د چمنی کز ویت این رنگ بوست
 صد ورق گل گیسای میسند
 رنگی از آن با گل رعنائیست
 این چمن لاله که پرورده
 لاله پوستان که ز باغ بوست
 حسن نمودار تاشاییست
 گر گهر حسن ز حیب تو بود
 گر بنود عشق هوا گیسو حسن
 سگدلی مایه دل سر دیت
 دل شکن عده و فاماز کن
 حسن تو معنه در باو از چند
 برگی و رعنائی باغ خطاست
 رنگ جوانی ز چمن شسته گیر
 سبیل شگون چمن شسته گیر
 خار مننه در ره زلف آید
 اصل با رحمت زرع اوست
 دامن دامن بنگاهای بوست
 بوی از آن یاسمن آرایست
 عاریت از باغ کسی کرده
 دین چمن از بجز فرغانه نیست
 ناز تو سوزنده بینایست
 طبع و بی آلوده به عیب تو بود
 کوهر عشق و چه تاثیر حسن
 غنچه غم سبب زردیست
 می کشش اندیشه خنیا ز کن
 ناز تو پیکار ز انداز چند
 باغ چنان برگ چنان کی دوست
 سبیل شگون چمن شسته گیر

آه که این نغمه بغایت رسیده	فصل بهاران نهایت رسیده
با دُرّانِ میل و زین گرفت	آبِ سمن آبِ چکیدن گرفت
یا سمن از سبزه برپایان شود	سُنبُل زلفِ استیت جان شود
آبِ لب لا بچسبند نسیم	در حرم غنچه میرد شمیم
برگ و برچسب به نیارود	روح شهیدان تماشارود
حُسن برافشاندۀ توارکسارود	گوهر دل غوطه زنان در مراد
بی ادبی از می آید هست	وزنِ طُفّ کوک تاه دست
طرنگانِ بانگ زندگای صمیم	ای کُهر حُسن بدج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن	یاد جوانی کن و آهی بکن
بانغ ترا کوثر از آب درمک	شهد ترا گوهر از شش درمک
جوده گر بیای لب بام کو	نیم نگاهی بصد ابرام کو
نخل تر از یشش غریب کجاست	کوثر افشانی و طوبی کجاست
حرفی و آرایش صد ناز کو	نازی و تمسیه صد اعزاز کو
ریزد از سبکوز نهضتای تنج	غزّه شرم و ادب از در سنج

این ترنج رویهای توت	در نه کرا طاق انبای توت
نغمه بلبل چمن آرای باغ	گل به تبسم طلبه صوت زراغ
بلبل وستان زن بخت نم	زیب و دسینه دخت نم
ره که برون از روشنی افتاده	چشمه بی سابی از و زاده است
نغمه کشای چمت صوت زراغ	عطسه زن از بوی گلت مرواغ
جلوه گر سبزه بخس داده	منصب طوطی بد بگس داده
حسن و زانوشن موس تا بک	خیرت سیمغ و گس تا یک
گوچنت صوت کلاغی مدار	باغ تو کو نغمه زراغی مدار
در چمن روضه خسی کو مباش	چند تک بر حبسگر خراش
مهر تابد دل اهل موس	دوستی شعله ندانده گس
صد گس شیفته انگبین	رم کنند از حبش یک استین
آتش اگر شعله فرود زده بار	جوشش پروانه بود بر قرار
در عرق الماس گذارم بقند	لیک بود شربت من بود
ای نفس بسته بناموس عهد	زهر نایند و فرود شند شند

وای که بس بیدار بخیده	دین نفس تیغ نسجیده
نیم از ناز و غرورت تنگ	صلح بگویم مگر نرم ز جنگ
تیغ سخن شو که دعایم کنم	جنگ ترا صلح فدایم کنم
حیف که مرخون که بود در دم	چون جسم خاک سود منظم
لا زنگ از ورق چون دود	از جگرم حسینه و پروان دود
زین بخان تنگ غرض دور دار	بی ادبهاست تو معذور دار
عونی ازین زمره ات تنگ باد	غود مجازت عدم آنگ باد
صورت آینه پرستی که چه	بر دست باد هستی که چه
وای اگر چهره بود در نقاب	باز دهن آینه این رنگ آب
مرچ درین دایره صورت پذیر	مر که درین حسیله آرام گیر
گر نه طبیعت به نایست	زنده بخود مرده حیات نیست
دل کبیه ده که بخود قایم است	جلوه معشوقی او دایم است
عونی ازین نغمه زنی شدم	غمد طلب شکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دایم	شخم تمنا چه فتنم

کرد بانون در فسنه باز	نیم شبی باد و سهستان طراز
چون من عرفی همه انسون دوم	تشنه غم عشق صدم
هر نفسی رنگ نوی ریخت	جمله نایل نفس آویخت
پرده زار آرایش خود کرده باز	بر دل خود بسته یکا یک طراز
تخم نه انداخته کاشیتیم	کنج مصیبت کرده داشتیم
تشنه لب و چشمه کوثر فروش	جمله تنی مایه گوهر فروش
جام چو شادی و زغم سوخته	تازده می چهره برافروخته
از طیران مست و فر و بسته بال	مایه سید روی لاف ملال
با گسی و عوی پروانگی	محرم دل با همه یگانگی
کسنگی سوخته تنج بود	خسته پر و فل آن جبع بود
شعله زان ساخته در زیر بال	از طیران بسته بر عرض حال
نغمه رفی نفس باز کرد	سروی آن حج در و کار کرد
ظن و آغوش کنایت کشید	تیغ ملامت بیداشت کشید

بخیصیت که شمع بود	رخیت پروانه او شمع بود
گفت کرای زایران شمع	گر تو نبشت بدامن شمع
ز اول شب تا بکه صبحدم	دید شب هیچ نمادی بهم
تخم شداید هوا کاشتی	پاس رخ شمع ممیداشتی
تار و دوت مشقه در مغز دوت	تا بخت هر چه کند میل دوت
تا بکی این هر چه بکشین نفس	پایل برافشانے درانی نفس
در غم این دید و نرسود و شو	آخر ازین شعله بر آسوده شو
خود چکش شمع گسبان ما	سایه بیز از سر این خوان ما
نایره حسن نگهبان اوست	مروه خضبان گسبان اوست
شمع ندارد بگس آن نیاز	بال مرغان و پسر در نیاز
ای بز و ایای هر چه بکوت	نه ز بگس از بگسی کرده قوت
رشته پرواز نشیدن که چه	بر گسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کنای بوالهوس	بلکه تو شعله آتش چرخس
نمیت مسازی شمع حرام	نسبت بیکانگیت بز و اتم

برگزار از طوف حرم وصال	در شکن این جنبش ناقص مثال
بال گیس که به جنبش دست	جنبشش از بال تو کاکا کاست
گر برده کام بود گرم خیز	بر قدم قند بود بوسه ریز
نی چو تو محرم بود در حضور	بخت خود لرزد و گرد و ز دور
کام گیس را بشکر و خشن	مطلب پروانه فرو سوختن
گر گسی بر اثر قند با شش	ورنه در آتش شوق خرسند با شش
تشنه لبی لب لب تشنه نه	سخت لبست بر شش ز تشنه نه
غوطه در آتش زن کوثر شمار	شعله بفا نوسی خود بر گمار
گر نه در آتش بودت جا نگاه	کی بودت در دل شوق راه
و ده که معشوق نه را هوس	و غم سمندر نهی بر جگر
دیده تا میزشش او باز کن	مست حقیقت شو و پرواز کن
باجگر شعله عشق زرم دار	بلکه درون تر شود جا گرم دار
عرق ازین در و ده چنان بر شوم	جای قدم نیست که بر تر شوم
مانده نشان قدم اینک بین	عرقی اگر هست بر اقیانوس بین

بر اثر زهر و معسراج راز
گر به مقامی رسی انجبا میر
گرم غنان شود بر پیدان تبار
ورز رسی خود تمنا میر
ورنه مسنوزم موسی در ستر
نانه پرواز سبال اندرست

را بعد آن مریم معنی مسیح
مر سر برایش زنی عشق مست
آن چوب در کنگران میج
بشرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج
چون در اندیشه بستی گشاد
خون دل از دیده بر ویش دیده
نیشتری بر دل ریش خلید
ناله ز لب تحفه ز گردون گرفت
گریه گرمی بفضای ملک
بمنفسی کرد زوی جستجوی
تا منم این ز غم نه سینه سوز
یادند از دم ز تو حال تو چیت
خنده لیلیش گدای ناک
کین همه زاری ز چه داری گوی
وین گهر افشانی گنجینه سوز
موجب طوفان و طاق تو چیت

چون لب سایل گهر نغمه گفت	لعل برافشانند ز شکرگان گفت
دو صله ام تنگ ملام بسی	منفعل از روی رسولم بسی
منفعل کمین دل می نوش کن	دین خبر دوست فراموش کن
بیکه بود دست تماشای دست	ایچه سپادش نرسد یاد است
در همه سحر که بروی گذشت	مستی او کرد ضمیرش گشت
ایچه نغمه به دلم یاد است	نام دلم نبوده آزاد است
عرفی ازین می قدحی نوش کن	هر چه بخورد دست فراموش کن
دیش فزون کن غم هو ده	کم ز زنی خود نتوان بود چهند

م

خداوند دلم سپنورنگت	دل من سنگ کوه طورنگت
دلم را غوطه ده در چشمه نور	تجلی کن که موسی مست در طور
و گر زین ناسزا دل عار دار	کرم بسیار و دل بسیار دار
دلی ده چون محبت پاکه امان	ولی پاکره گوهره تر ز یان

دلی مرهم که آرد آرام شناس	لبش مست مکیه بنای الهام
دلی ریشی که وقت کاوشش	نه آوازیش و نه شل و نه تودیش
برافرو ز آتشی در سینه من	که سوز و در آت و دیرینه من
وزان آتش نکل جان مرا فر	ولیکن شویا و عرش باورش
بر دلم ز آتش دل دارد در تب	درون حسری کن ز آتش لب لب
دران بحر لب لب ز آتش تیر	چنان طوفان پستیابی برنگیر
که هنگام هجوم موج در موج	حضیض مضطرب به آواز موج
بپوشان چهره ام را خلعت زرد	بهوشان سینه ام را شربت درد
چهرت آب کوثر امت او	گلگونوز محبت لذت او
بیار اشهر در امت تا فوق	بگوناگون مستع لذت ذوق
مران محنت که غنی از وی گیرد	بفراتنا بجانم در ستیزد
علامت را نهی و نفع من کن	شهادت را جلیس نافع من کن
دخسم را بجای تازه گردان	بیم را دشمن خیمه زده گردان
بده صافی که چون برهنه تازد	چنین معرفت لک لک سازد

بهوس را بسکه بکشاد و در گنج
 کز حُسنم خرف بودم بعد رنج
 کنون عمر بیت این صنم اوست
 همین بود که در غینۀ راز
 کلید گنج معنی ده بدستم
 و گزیدم اینک در شکستم
 جواب رنج معنی کن و لم را
 بدیلمی آشنای کن محکم را
 چو عقلم شمع پنهانی را فروز
 چو تو قم گرم رفتاری را فروز
 چنان از حیرت گند تو مستم
 که با صد گنج معنی تنگ دستم
 ضمیری ده که در سپنج کاوش
 بود صد حشمت معنی در تراوش
 زبانی ده که گفتن گرم و چالاک
 کش از گرمی تو آتش عفاک
 در یکدانه که گمته فشانم
 بدو گنجی که زان بسته فشانم
 روایی ده مستاع کا سد م را
 با نضاف آشنای کن حاسد م را
 کرامت کن بحر فی حیفه جانم
 می آرام سوزی در دستانم
 که چون لب جوعه سنج ساغ آید
 فغان نوش نوش از غم بر آید
 بنام آن حکیم مصلحت کار
 قدم لخمه ان عقل پیش رفتار

در صبا ز بهستان نهفتن	جواهر از فرو دستان نهفتن
و به آبی بغل حکمت آموز	که کرد و تشنگی را گوهر افروز
گشت لب بر تن دل بر گشت	که چون دیوانگان خرسید
گفتش دور اندر اندازد کرد آب	که بر بر موج افشانند آب
بهر مویش و اندست لیلی	نه لیلی را بیاید نه تسلی
بهمه ناز و همه چشم همه گوش	بفرایدم هر قسم همه چشمه گوش
خیان از چهرش آخر کند	که با لیلیست گوی دست برد

بنام آن درون نور برون پنج	گشتاد آموز مفتاح در گنج
و به اندک بی بس خشت خاموش	که مان ای شسته اینک خفته گوش
و به زانسان پستش بر گشتی	که جوید در انان حق پیش دستی
بنام آن عیب رحمت افروز	دل بجان نمان راضی آموز
که یابد خسته چون نامحرم را	بجان از ان ناید معنی را
بر غمت آبروی گل ستاند	بنات و قند را بروی فشانند

بر دوشش کای آسوده و نیش
 بنوش این شربت آسایش انجام
 چنان راحت بجاست درفشاند
 بنام آن حدیث آشناسنج
 که در بید روی جاوید ماند
 که در آرایش معموره رنج
 بود الهام در خون جگر شست
 نکت هم سود و صاف بر درخت
 بران دار که حکم نیست شربت
 که ای لب تشنه ناسوری داغ
 بعد جان میفر و شتم نیم مرسم
 بیار زان شمار این مرهم کش
 چنان مجروح را مرسم ساند
 که زخمش تا ابد ناسور ماند

بنام آن حکیم معصیت سوز
 که باین مایه ناسه مانی ما
 گند را بی طلب آمرزش آموز
 آوب دادست بر بستن شربت
 گناه غاصه و پنهانی ما
 چیارا رده ندان و نصیحت

سواد از دیده مسنی زودن	بزرگان برقع صورت کشودن
تبی دل بودن از گنجی کردا	طلب ناکردن از رنجی کردا
غنان بیوفای بزم کردن	بهر بیکایه دل گرم کردن
بیاریجه مزاج آراستنها	از و جزا و بزاری خواستنها
گسستن سجه و زنا رستن	صنم گفتن و زلفا شستن
بناشایستگی طی کردن آوم	بندیدن باز و طی کردن دگر کام
باین اعمال و زینها تازه ترهم	که در طبیعت و نیز امید دگر هم
عنایت راعنان بامت باه	بدنبال مراد ما شتابه
سجدهی کامران ساز و طلب را	که بخشش گنج معنی با اوب را
بنوعی تحفه امید گیرد	که نویسد ی زغم نازاده میرد
تعالی الله زهی گنج عنایت	زهی بجز گهر سنج سعادت
شمار جو و او کرد و نثایه	مگر هم علم او با این بر آید
درین ره معرفت راعز بنوس	بگمراهی علم و رسم همدس
زبان مزع و مستان نچ دل گو	ترغم را بنام او بجل کرد

خرد را کاشش منفرین داد
 غنایت کرد گنج بندگی نام
 بهشتی داد و عالم سرو آزاد
 محبت را کلبه گنج دل کرد
 بر احوال ریخت برگ کوتاهی را
 ز روی عشق چشم عافیت
 گلی از شاخ فطرت بر نیاد
 منه انگشت روی بر نقش دیوار
 گراز روی جبهه در کارش بود
 قناعت کن ماین برهان دین
 بیاعرفی لب آلوده در بند
 نوای عنده سبب نیست بهت
 زباز باز دار از تیغ را
 و گر تخی کن شود سبب است
 دوزان سر حشمه سر بر زمین داد
 در و سر مایه آغاز و انجام
 بنزد مسیح یعنی بندگی داد
 ملامت را بخون او سبیل کرد
 بخون عشق پرورد آگهی را
 خرابی را عمارت نهاد در آموخت
 که حیرت نقشی از روی بر نیاد
 که اینجا جلوه هم بوده در کار
 که او را جلوه هستی کشودی
 فضول را مده زنهاردان
 بدستانی که می بخورند
 مسیح این نموده در مانع مناجات
 پس است آن ترک تازیانه
 عیان پیچیده بگذازد دست

زمین محذرت میسوس مبار
که بخشاید گرداننده راز
سمند مغیت در زیرین باد
و دُ عالم گوهرت و استین باد

بنام آنکه توانم ستودش
نیارم دم زدن در شکر جودش
زگر حدش کنم اسباب است
و گر خاموش گردم تاب است
زبان شتاق و دل شتاق و من
بجهدش گردایم محذرت است
ولی حدش بگفت گوشت
بگفتن هر چه بخواهد او نیست
بی این عقده را بود کشایش
شناسای تخت لگد سایش
که گوید خود بضرعت که است
گرش دندان شکستی شکستی
مگر اندیشه کین بدفش حراست
بساکس تگری در و در و است
علایم گشتی ز نار بستی
بست آذر عوام و دوزخ فریب
چیان کاندیشه و اندکی نواست
به نقیش دل استن تابد
بست اندیشه فلان و فریب
چرا نمیشی که گوید هر چه است
که از اندیشه املیستی تراید
اگر گوید خرد شمرنده است

خرد چرند نغز خوش کارد
 سخن را ندازه بسیر و تیراد
 مران حسنی که در خود نقش آن
 ستود آنرا و بریزد آن پند
 کمالی که نانش بر زبان است
 گمان دارد که این را هم است
 گوی علمش ستایه گاه چکمت
 گوی از خشم گوید گاه حرمت
 بجز اندر کشد او صاف حق
 پس آنکه مکنت سنج اید سبق را
 زهی جا بل زهی ابله زهی است
 که بی اندازه را اندازه برست
 بعد علم اگر بخند او را کشن بخند
 محیط علم چون در علم گنج
 نشد حل این محاصل همین است
 ز ما تا چو سر اول همین است
 بیاعزین در افسانه در بند
 بهستانی که سنجیدی فرو خند
 چه گفتی هر چه گفتی کوتی و شست
 نه پنداری که نقش گوی و شست
 زبان در کام کش دل در بند است
 نجاشی فسه و شو تا قیامت
 آیا بخت سخن از خواب خبرید
 چو نخل طبع من نشاد آب خبرید

زند عونی صلا ی خوش کلا یی	چو خوانی بر سر خاک لطف یی
ز داینک شفت گویا می شیراز	سبک بر خیزد خواب آلوده یی
بنجاب آلودگی طی فرسنگ	که وقت از چشم مالیدن شود
بگو این بوسه گاه اهل معنیت	که انجمنی صواب رفتن اوست
کنون در گاه عونی بوسه کامت	ترا از گنج تا شیراز راست
بیاد حق و دواع اندازد دوش	بیکش قریف می راد در خوش
طلب کن هستی از روح پیش	زیارت نما لبستان ز کاش
که نزد آن شاه معاسی	توان ره یافتن برین لاری
چگونم کارم در گنج شیراز	ترا بنمایم آن گنجینه راز
بگویم فاشش و برقع بر کشایم	منم کان نمه بر خود مسیرایم
دو منظوم بود در خوش کلا یی	که حجت داشت بر مرکب لطفای
یکی این گوهر افروز گهر سنج	که یکسر بهر انغم جوید از گنج
یکی آن بسم که ماند این بخود پیش	که کوشش بر سیاحتی زنده یی

گرش دریا و هم لب تر سازد
 سبیل از آسمان بپزند طلسم
 ز دریا جز بگوهر در سازد
 صفا از کعبه جوید فی تفرس
 هر آن لفظی که بر معنی کند زور
 ننجید که سیاهان گفت که زور
 کفی که رخا و دانا نش در پیت
 صبا کرده از دستش بر پیت
 تراکت تا بدین غایت علی علم
 بدین حد نیز که جاهل خسر و علم
 اگر جوید وی از معدن خاص
 خرف زیند وی از دست غواص
 اگر ز نسیان خشن آرد بازار
 بدینا سنجید و کرد و خریدار
 و اگر عرقی هستی نه سنجید
 ز خجالت دادن سبیل ز سنجید

نه خویشت و نه فریادم نه فرود
 بخش و زار لا لا زادگانم
 که بی روغن چرخش را هم نور
 که بروی تیر تر باشد عنانم
 نه بوسی خوانم از شیرین تر خوش
 که طوبی خوانش با خیمه نوش
 ز عرض حسن ترین پی نیامم
 رسد بر خشم و فریاد نازم
 از نیناد و گند را سوار جو باش
 بهشت آویز و زرم آموز او باش

نگویم درستان عشق فریاد	که ستا از سروی میدیم یاد
نه زان دست این قلم را کرده تیر	که سبب نام نه شیرین و شیر
اگر آن نامه را زشش ناکش است	ترازوی قیامت ایستاد است
و گریان اگی بر قول مستان	که گردی موشیدار از رزستان
صدافه طون نشان از گوش تاول	که با این رزگر در آتش تاول
سراسر در عشقت این ترانه	بیمه ببل پروین آشیانه
کسی کان یافت کین بازی گشت	زبان عشق با گوشش حجبت
کسی این نکته نزد انش فرست	نداده عشق و میداند که چو هست

صبحا دلکش چون خنده حور	که شادی هست بود اندوه مخور
توقی هست به نو بهاران	چون مشتاق شیرین بود و باران
شکم بر سروی سر در یارب	چراغ برق گشتی شاخ غناب
زینین طغی زو گردون چنگین بود	که با آن زهر با این یاسمین بود
عروس در عروسی دشت در دشت	صبا شالگی میکرد و میگشت

بمندار شیرین در شکر خواب
 گلشن را خوی ز لبم کرد و شادان
 شکوشت کرده جایز خواب گشت
 ز شوخی ز گشتش با خواب جنگ
 گبی در خواب که بیدار بودی
 گبی بستی نظر گاهی گشت و ی
 صبا بوی گلشن دادی ره آورد
 شکر خواب صبح خوش تان میکرد
 نیم بامی گفتی در دماغش
 مقیم تا برم در صحن غبارش
 گلی در گلشن آرامش پاک
 که هر گل صد گریه از زند چاک
 ز بوی گل در آمد عطیه در تاب
 بیک عطسه تری شد چشمش از خواب
 بیا چشم گلگون چه بر نور
 سر پای همچو چشم خویش مخور
 ز رنگش دور کرد آشفته بین
 هوای ابر دید و بخت گل
 ز یاد حبه گلنای لایب
 به بیداری چمن سیدید و جوا
 بدل گفتا که بسنگام صیوت
 نیم بامی دمی چون رحمت
 هوای ابر و بیم آفتاب است
 اگر بی نمره باند چشمم نیست
 همانا ترک آرایش صواب است
 مرا آینه ابر و ز آب چهرت
 تماشای چمن از نمره کم نیست
 گل در گس بجای چشمم در دست
 گل در گس بجای چشمم در دست

صبا از شانه به در مو شکافیت	پریشانی خود اندر زلف گافیت
عیر امر و زهر چسبم نکیند	و گر گنجد نسیم گل بر خند
فراتش کرد عهد آشتن روی	که در گلزار شود بر لب جوی
ز جام دشتینه سامان طرب کرد	نقاب انگند و گلگون از طلب کرد
دوانیدند گلگون پیش زارش	ندیدند آشنای در نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن	بدل کردند گلگون را بهوسن
خیان چاک بر زلفت نوشت	که دستش را عیان در نیمه یافت
پرستاران خواب آلوده محجور	پریشان روی نزدیک و دور
چنین رفتند تا نزدیک باغ	هنوز اگر نه از عطشش دماغ
ممودی از برون دیوارش	برنگ خانه فانوس بر تن
بهشتی خالی از چشم زبان هم	تماشایی در و نه بانغبان هم
رسوم حاجی دیده باین	همی آراست رزمی و بیایه
نشاند اینجا کیزان قصبش	ترش رو کرد و چندین خندش
بجق این حریم گاهست فی باغ	نه اینجا بارها و بخت فی فراغ

اگر حور آید این دروازه بخت
 بگویند شش کلید و شکست
 گر آید باغبان گویند مسوز
 که در باغ آتش افتاد است اموز
 خیال من گراید ایشنا نیست
 و گردش کند چون او خجالت
 نسیم ز در در آید فی ز دیوار
 چو آید خلوتی باشد نظار
 و گریه درون شتاب باد غماز
 بگویند شش که بوی مادم باز
 که آید نامه آور مرغی از شاه
 و گرازم بیتوان پیغامی آید
 نیاید تا غضب بر خیزد از راه
 چو حشمتش بر گشت از در قضا
 نشیند تا اجابت در کشاید
 رویش انجمنان سرور و انرا
 چون حشمتش بر گشت از در قضا
 رویش انجمنان سرور و انرا
 حذر ز آسیب ننگ نام میکند
 دلش از بند نامحرم باشد
 نقاب از روی خو چون کرد جور
 نقاب از روی خو چون کرد جور
 ز حسن انباشت بر دوستان را
 ز حسن انباشت بر دوستان را
 چنان کلشن چرخش برده در شد
 چنان کلشن چرخش برده در شد
 که از گسل شکست و تازه تر شد
 که از گسل شکست و تازه تر شد

ز شکر خنده آن لعل شاداب	تسم در دمان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سپاهش	برآمد گرد و هر یکی نگاهش
به سوسو عثوه گران چشم غماز	خیابان در خیابان جلوه و نماز
شمال آمد به استقبال بویش	ولی در راه ماند از پیوستنش
صبا در زلف سبیل شانه کدشت	دوید و برگ گل از راه برداشت
هوای بوی عیسوی که چرخ نخت	نخستش از حریر پایش نخت
به دوستی که می افشاند بر گل	محبت را بدل سپید و بیل
بهر سومی چپیان رشک طبعی	نهایی می شکست از اوج خوبی
صبا تا دیدی او را در چیدن	نیارستی بشاخ گل و زیدن
چو داد آنساده داد دستا	سر اسرار عاشقان بوستان
سرودندی به عشوقان آگاه	کنایت کوته از مهر آن ماه
بهر و این نغمه قمری داشت کار	که بسبیل را به گل زمین پس چار
بگل این پرده کردی بسبیل	که از قمری مباد اسر و ملک
ضمیمه گرفت و گلنمای بهاری	ز مهر خان چمن در شر مساری

چو دیدی سر و شاه از دیده ست
چو خواندی فاخت مراد و محبت
بر بوی کشیدی همچوستان
نشاط خوبی دگشت گلستان
تعالی الله چه جسم گلستان
زوی فردوس را هر دم زبان
چنان پریوه چپ شناختش
که گل ناکرده نوگرد و بهارش
سر سراف آموید شکش
چکان می بر زمین ز راناک خاش
بنوعی نبش منور و فشان
درختان بسته بوخ از جامر حوا
که تیش زلف حور نتوان
چار سالخور و سر و نوخیز
ز آب و سبزه سبل رفته در آب
زهم شناختی پیشند و تیر
ز بوی گل نغشته بسته از خوب
هو اساتی و فار و گل قرع خوش
چکار و ک نمزدن دیوار و درویش
فغان مرغ در لب لب اثر داشت
نوازی لبیدن ذوقی و در گشت
بآب از سایه گل آتش سپرد
چو لحن عند لب آید بر آتش
سمنذر غوطه دار آب خورده
شمال از پای خود در دو و هشت
جاکز فیض نگرسند سراپا
گردد هر دم بش در پنجا ب

بر حسن برونه و دانش چنان گل	که صوت فاخته جوید بر بیل
سر سیمه تر و از حسن شمشاد	ز سر و افتاده در دامن صیاد
چمن در دست گی جام جم داشت	که هر نشی که بود از پیش و کم داشت
ز خود و روستبنا پرورده نهرین	همه مثل خسته و بود و نهرین
تو گفتی نایع بانی در رحم داشت	که شکل نطفه ازینگونه نباشد

صنم دلشاد از آن عیش نای	که از بازار چهای آسمانی
فضولی از کف ناز غلط ساز	گشاد آن در که محکم تر کند باز
بنا که فیلسوفی نام در دست	ز نظر آران شاه از دور و جوت
سموی از دور گلشن درون جنت	که در دم یک چنین گل رنگ در جنت
نقشه سر و بر لبها سر گشت	چهار زده و برد یوار داشت
کینزان سیخبت اندرین کار	همه حیرت زده چون نقش دیوار
نه توان آشنای را عیان نیت	نشانیه کوچه به گمانگی یافت
ز دور پروان کنندش اینی نیت	پذیردش که این زهره کیت

متاع مصلحت صد رنگ چید
 یکی گفت این جماعت رفردا
 گهی بغر و خستند و گه خریدند
 بمنگ آشنایگان را
 چو تنهایی بجزرت خلوت است
 یکی گفت این قیاسی بنشین است
 اگر دایم کین اندیشه اوست
 یکی گفت از حسن این شیوه بود
 ولی آن دم که بردار دترار بود
 یکی گفت که حسنت این است
 سیاهش همی باید ستم پیش
 یکی گفت از مروت ریش بودن
 زختم و نازنا دشنام و شمیر
 زو این دوستان در دم خندان
 گر نیدی لب کسی از خون و هفت
 بدید از دور شمشاد گل اندام
 گهی بغر و خستند و گه خریدند
 بمنگ آشنایگان را
 در آید آشنایان ده بچوات
 ولی فرمان برانزاره نیست
 غنان چنان فرمان بویست
 که نازی روکش رغبت نماید
 ز رغبت پیش خواهد رنج بازو
 اگر خواهد و گرنه رنجی هست
 که جان برکف گذارد و دل برآش
 گو آرد اگر که رحمت کیش بودن
 پذیرفتم زدم سر نهج باشیر
 بدستی جان بدستی طرف دامن
 شکستی رنگ رویش رفته رفته
 که می آید کینسری نابینا م

دشمن گفت از آمدن پرس	به عدلش غره گفت از آمدن پرس
چو پیش آمد بکلم غره پرسید	بهش زین گفت گو در پوست خندید
که ای صبح قیامت از رخت چاشت	کنیز شیشه دل آواز برداشت
نسبت باج گیر مقررشان	حریت قبله کاو کج کلان
بهشتش نامه سر بسته شاه	هین دم گرم روی آمد از راه
بیار و نامه شاه تنک دل	اگر فرمان دهد ماه سبک دل
تغرفت از موبویش فتنه پرواز	چو بشنید این سخن طاعت طراز
که یکیک تار زلف از هم جدا شد	چنان رنگش را شفت و ز باد شد
پشم اندر و غش و دو گشت	ز چشمش مادر را لود میگشت
بهمین سر همی حبس باند میگشت	ضمیرش در صد اندیشه می گشت
نکاهش بلب چشم سیرت	سیاست نیکش تیغ بکارت
اگر شاه فی ماو گیری هست	بشاه این شوخ چنانرا نمری
نگردد آن سفارشها فراموش	و گرنه مرا دل باشد و جوش
نگر بهوست کان بهوی عجب کرد	عقابش گفت میاید ادب کرد

که گفتش پرستارت نمی‌خیز
 چوالت کن بگو این تشنگی را
 پذیرفت این سخن ز جای بخت
 چو از رفتار طوطو ساید خویش
 گداز بر عفو نا آید ز شرف داد
 گداز کار از پی قاصد و ستاد

بسرو می‌نماید در طرف جوی
 در افتاد از جمالش عکس در آب
 هوای بیتونش در سر افتاد
 یکی ساغر ساقی خواست بریز
 ولی یا دشمنش از انسان را فروخت
 خیال بیتونش مخمور شد
 گمش را انسان گزید ی هم طراز
 آگهی نو قشش چنان میکرد بی‌باک
 که از صبا کند خالی بسوی
 تو گوی بیتون را دید در هوا
 به تکلیف آتش آتش فریاد
 که غم راه در بخش کند تیر
 که ساغر در میان دست و لب خست
 هزاران ریشه در هم جلوه گشته
 که باز شش دانستی عفت ز پرواز
 که عفت ز هر دانستی تریاک

چنان اندیشه از غافل خست	که از شوق لبش بماند بخت
گرفت جام و نغمی استادی	نه آشامید و نه باز دادی
پرستاران نشاط از سر نهادند	بروی دل در چرت کشادند
که این اندیشه ایاز چه رود	چرفت آخر که ندوه از طرب
صبا گشتاخ بر رویش فرست	و باغش بوی با حرم شیند
نواهی کرده است از مرغی گوشت	نیاشامیده جامی میرد بوش
خین هر کس در نابود می یافت	بزر چشیم با همدوش سنگفت
که ناگه بانگ تو سن زد بگاش	دو انیدند آمو تک بر اش
توسن جبت و توسن قطره زن	چین گلخن شد و گلخن چمن شد

بنام راز دار است ستور	عمل بهای مستی فاک مغرور
تباه اندیشه ساز عیب جان	تقی مغزی ده نابود گویمان
روان بخشنده حواء آدم	عیان سازنده بهتان مریم
چو صلح اندیشه سازد دشمنانرا	کلید دل کند کذب زبانرا

چو خواهد دوستان را گرم بپاش
 بلی بر لوح شاه این بقیشت
 نایب نقش صدق از ثمت نایش
 که نشه طرف کله را بر شکست
 زبانش میسبد ناموس شمشیر
 زبان نهاده بر گل خار و سوسن
 سخن در ساد و لوحهای بشت
 خوشنایادی که دل آینه است
 و اگر سنجاد ب را جا کند ارد
 مزن لغم که رفتی پیش فریاد
 ز رفتم تا ز طعن آنفته باشم
 نه آن مرنغم که بنشینم ز پرواز
 چرا گرد زده گلگون نباشد
 چونم خسته کز غم هلاکت
 میجا تو اندلب کشتون
 گلوی تشنه تر کردن عینیت
 تو دانی کین نه جای شک و نیست

چه میگویی نه هر گام دور است
 نه شعله کاو نیست برین پست
 بهم زانو برین تهمت نخند
 کسی را که لب این افسانه زانو
 پس از این نغمه های نوش گوشت
 بشنای کش و قافیه بازوست
 نبوش لعنه زن بعین لب شاد
 به مکتوبی که ناز او را ادب کرد
 تباری ز عتاب شاه کم نیست
 بخوی من که خوانی فتنه کشش
 ماهوسی که نام قصر است
 بشیری که سوس در دام است
 پیا قوی که جاندار وی شاه است
 بان آمو که عفت مست کشش
 نه جای طعنه و جای است گوی
 خداوند که سبب این تهمت بود
 که دشمن تهمت و دیگر نه بد
 خجای لب و بد و ندان
 نوازن شد خشم انگیز سوگند
 بدر ویشی که شامش تیراز است
 بخوش حسن من یعنی بت ماه
 بمضمونی که ز ناموس تب کرد
 بجای کش عدست در عدم نیست
 بعد من که دانی عهد خویش
 بیانی که شتر آتش عفت
 بشبازی که دست آموز توست
 بهار و قی که ز گسده اش چاست
 بان کوثر که تهمت کرد خویش

نبا موسی که بر شیرین و باست	نبا و موسی که پایش شک باست
بشوییش که با من هم سرشت	باز و موسی که از من در شست
بشوی کش سخن با آفتابست	بفا موسی که یک هشت نقابست
بگویی که دانی چند تار است	بزرگانی که پنی در چکار است
به حسن من که شهر آشنایت	بعشق من که صدش رو شنایت
بجام من که بی خسر و نکوت	بچشم من که بی غرق و خوت
بوصل من که محتاج سر است	بیاد من که محبوب و غمت
باب دیده فسر باد هجر	باب روی در چشم کو کین دور
به مخرونی که یاد ما شش عید	بجد می که گر میرد شهید است
به پیوندی که با جان در میاست	به گندی که با دل برزبانست
که تا مالیده فرما و استین را	نمیده بر پشت گلگون روی را
نگلگون از شرف بر خوشناید	نه گوش بکپی فسر باد مالید
همانا نسبت با آن غم اندیش	قیاسی کرده شده با نسبت خویش
اگر باشا هم این نسبت نبود	کجا بر من در همت کشودی

همای چون تو باید بال گستر	که در غلش در آرد چون بنی
سحابی چون تو باید سایه انداز	که طاووس چوین آید سپردار
بلی بسیار با هم مهر باشند	که آینه شش بهم لایق بند
نباشند از رسم خوشدل بری	نماند دوستی را ابروی
و گریه آورند از دست و آغوش	میاید کرد شرم اول فراموش
ز ناموس کم بکف چندین گشت	که با فسر نام این نسبت گشت
ولی شایان دل طیف از دواز	که با معشوق میل ناز دارند
چو رسم شده بود جوری که دیدیم	کشیدن عیب کس نبود کشیدیم
چو طبع شده نامه روا گفت گوشت	به پیش نامه بر انگشت در وقت
بعدی کین و عار اند آن غلط	کجا بودم که باشه گویم این راز
که در سوگند داد و صدق دوات	نه بر گلگون بوسن زین بهوات
غلط گویم کجا لب میکشودم	کیج باز شش صدره می نمودم
نبام آنکه بار دل گران کرد	و عار احمدم راز نهان کرد

دُعای کافکنده در سینه افروش	بیک جنبش برد از سینه افروش
هر آن مطلب که در عالم ننگیند	بیک لفظ و عا کنجید و نجشید
لب ما را و دعای شده در آغوش	بجیب هر دو عاصمه عا و خشت
چه باز آید ز تو حید خداوند	و عا را با تعرض داد پیوند
که گوشش شاه با پیغام مباد	لبش آماده الزام مباد
صلاح کار بادشش بادشای	مبادشش خوار خوار غدر خجای
نگون باد آن قدح گزهر پر خشت	فراموشش مباد آینه که پر خشت
مباد اندام از اندیشه خام	جوانی زده بادشش وقت الزام
و بستنش تنی باد از بد اندیش	میاموزاد بد عهدی خیر از خوش
پیشش خوشش دیدار با و	رسولش را برین در بار با و
دوروزه و دریش و ایم مباد	نگاهش پیش ازین صایم مباد
نگیرد آتش نازش بهر خام	مباد اصیده او را ز خنده در دام
شکار آموزیش در آب و گل باد	همه صیدش چو شیرین ساده دان
لبش خاش مباد از جوابم	دلش تویش نگیرد زرقا بم

شربِ یاقوتش نارس مباد	شبش محتاج شمع کس مباد
همه سودگی بینا و از عشق	گل آزار کم چسبنا و از عشق
شکر را باد تا تلخی نبیند	دلش خوش باد تا پی نماند
عجز او ش قدم دیگر دین کوی	اگر داند ز بار یافتن روی
رهنوش جمله بد بعدی او باد	ندیم ز بگامش ز غم گو باد
مباد اگر خیالش از دماغ	شبانش مباد ابر چشم
ز خوی نازکانش دل بگیرد	تمناش نبا کامی ممیرد
مباد اگر کامران هم مطلب او	بینا و آفت دندان لب او
دلش خالی مباد از درواری	اگر باد در و ما خوشست باری
کم از تیرین مباد آن کشتن بود	ز شیرین گریه جان و خرد دل
نمونه او شت صلاح اندیش باد	بداندیشش ابریش باد
گوارا باد عهد تازه بستن	فراموش باد ذوق دل شکستن
قبولش باد اگر چه قهر ناک است	دعای پاک شدی زهر ناک است
ز شیرین قیج گوی مگذرانا و	صلح خویش در تلخی مداناد

چو این مکتوب سرور گم بارت
پیش نامه برانگند و برخواست
که راز ما بکتوب آشنایت
برو بنگام ماغیر از دعائیت

یکی کفر آزمایی دانش آنگ
صنم بر تیرا شیدا یکی سنگ
یکی گفتش ازین میکل تراشی
عجب دلم اگر نامم نباشی
که است این تناع رایگان
که بروی گنج فرصت یغسانی
بگفتا اکه محتاجم به جودش
صفای جبهه می بخشد سجودش

چراغ سوزناشت آتش طور
بود روشش چهره را نور و نور
زهی ناوان ابد که تو باشی
خداوند جهان بر میتراشی

بگفتا فی ندانی حفظ از قند
تسلی میرا شسم فی خداوند
عجب در ویت بی آرام بود
بدان باید و وایی از نمودن

و دای در دبی آرمیت این
انیس خلوت ناکامیت این
چون تو انم بدست آور و پای
نایم تشنه را که گه سراپه

حقیقت را چو هست این حسن کار
مجازش خود چسبده و خردار

بلی فرماد هم زین شیوه لافند
که کوی دار و مومی شکافند

گرمی چسبده پرواز معاینه	چنین زو استین بر نقش مایه
که چون فرزانه فر با غم آیدش	بلوح سنگ ز نقش دل خویش
جهان عار از نگارستان چنین	فلک صد نوبت اینک زین کرد
چنان طوفانی افتاد اندرین فرخ	که میزد موج شهرت سینه بر عرش
که باور داشت بآن ناز و تمکین	که بر تابد عنان حسن شیرین
نبشته گفتند نزدیکان درگاه	که تاج عرش باد سایه شاه
مراوه هر دو گوشت زه نشین باد	هلاک دشمنی در استین باد
شید ستم زاری از زبانها	که ناگفتن بشته وار و زیانها
چنین گویند کاندز سنگ خارا	چنان نبکاشت فرماد و لارا
که بروی همت آمد بجر شیرین	مزار دغم کرش باید تحسین
چنان نبکاشتش بر وجه و رخسار	که از آینه مستغنی شد آناه
چو بستاند این سخن گشت از جهان	ز بانش برق شد گفتار شمشیر

بگفت آن کرد ماغ جمل زاید
 بدین بهبودگی زاری بخساید
 شوند از می چو سر خوش حبه پو
 کند او صاف می نی بفرودشان
 کونجا شست و کی صفت
 اگر مثال شربت نیکوست
 بر آن صورت که او سازد تیشه
 به بیند مرغی تقلید تیشه
 بهر نوعش که بکار د به مقدار
 شود مانی بصد جانش خدیار
 نه زان خوشتر قلم نقشی براد
 نه زشت آید گر کشش دشمن لگاد
 خیال او گهی کز من رسیدست
 غیوری همچو من رشتش بدست
 اگر فربه باد اگر مانی نگارد
 مثال دوست حسن خویش دارد
 ولی باید کشیدن نغزش از پو
 کسی که پرده سپردن او را دست
 ز عشق در بهره بودی غیرت
 نبستی نقشی او بر لوح شجرت
 و اگر بستی حکم صنعت خویش
 فرو رشتی نقابی هم فرا پیش
 چو بر سختت بد فیروز گردد
 بنزدیش عیب آموز گردد
 نه عشق از طینت او شستنی رنگ
 نه دل بستی مثال او نه بر سنگ
 چه میگوید مثال او که امست
 بر آن باز چه این تهمت حراست

کجای مثال او ماند ز رفتار کجا خورشید گرد نقش دیوار
 اگر مثل شپه او کشیدی پرو باش ز شوخی برد میدی
 کسی کار مثال او کند نام زبانش را و دایه اولیت با کما
 کسی را که زبان این بهره خیزد
 اگر من خون نریم عشق ریزد

م



